

آلبوم خصوصی

[رمان]

رضا علامه‌زاده

چاپ اول: پائیز ۱۳۷۸ (۱۹۹۹ میلادی)

ناشر: کتابسرا- لس آنجلس

نسخه تجدید نظر شده‌ی حاضر: زمستان ۲۰۰۶ میلادی

عکس‌های من

اگر آن سال‌ها گذارتان به خیابان شهناز افتاده باشد حتماً "عکاسی سایه" را می‌شناسید. شاید برای تصدیق کلاس ششم دبستان، و یا دیپلم دبیرستانتان از آن سه پله‌ی کوتاه، که پیاده‌رو را به عکاسی سایه وصل می‌کرد پائین آمده باشید و در استودیوی کوچک ما، جلوی دوربین نشست‌ه باشید. اگر پله‌ها از یادتان رفته باشد، حتماً صدای زنگوله‌ای که جایی در پشت در ورودی نصب شده بود، و با ورود و خروج مشتری‌ها به صدا در می‌آمد را به خاطر خواهید آورد. مشتری‌ها همیشه وقتی برای اولین بار وارد عکاسی سایه می‌شدند از این صدای خوش‌زنگ نا منتظر، به خنده می‌افتادند. اگر هنوز عکس‌های آن دوره‌تان را در آلبوم دارید نگاهی به پشت عکس‌ها بیاندازید. مُهر بیضی شکل "سایه"، باید هنوز روی آن باشد، وگرنه پیش ما نینداخته‌اید.

کسانی که پس از آمدن من، به عکاسی مراجعه کرده اند حتماً سلیقه مرا در تنظیم مبل‌های کوچک چرمی، و میز شیشه‌ای نظیفی که آلبومی از نمونه‌های عکس‌های عکاسی سایه روی آن قرار داشت، و در نصب قاب‌های عکس به دیوارهای دفتر کوچک عکاسی، ستوده‌اند. پیش از من کسی که آنجا کار می‌کرد نه اهل ذوق بود و نه عشق عکس داشت. دستش هم گویا کج بود و همین آخرین کیفیت باعث شد تا به محض اینکه آقا باقر، که من عمو باقر صدایش می‌زدم، من را به اربابم معرفی کرد، اربابم عذر شاگرد بی‌ذوقش را خواست و کارش را به من سپرد.

کسانی که نه برای مدرسه و نه برای کارت سربازی، و نه حتی برای عکس دامادی و عروسی پیش ما آمده اند هم بعید نیست عکاسی سایه را به یاد بیاورند. شاید برای کار دیگری از اتوبوس خط ۱۰ که ایستگاهش درست جلو عکاسی ما بود پیاده شده باشند و تابلو ما را دیده باشند. شاگرد راننده‌ها به جای اسم اصلی ایستگاه می‌گفتند ایستگاه عکاسی سایه، از بس که تابلوی ما چشمگیر بود. سلمانی بغل دستی ما هم آدرسش را جنب عکاسی سایه می‌نوشت، مثل شعبه کوچک بانکی که همان سال‌ها تازه سمت دیگر ما باز شده بود و آشنا و غریب نشانیش را بغل عکاسی سایه می‌شناخت.

اگر آن سال‌ها اصلاً طرف‌های شهناز نیامده باشید باز هم ممکن است عکاسی سایه را بشناسید، البته اگر اهل پارک شهر رفتن بوده باشید. رفیق من قادر با آن دوربین کهنه‌ی هاسل بلاد شش در نُه‌اش، که از بس سنگین بود گردن لقلقوی درازش را مثل گردن غاز خم می‌کرد، هر روز بعد از ظهر، بخصوص اگر هوا خراب بود، و جمعه‌ها تمام روز، در پارک شهر ولو بود و از کسانی که برای هواخوری و ساعتی دوری از مشغله شهر به پارک پناه می‌بردند عکس

یادگاری می‌گرفت. اگر هنوز آلبومتان را نگاهداشته باشید شاید پشت عکسی که با نامزدتان و یا با دوستان همکلاسی‌تان در یکی از آن روزهای آفتابی و درخشان تهران در پارک شهر انداخته‌اید مهر عکاسی ما را ببینید.

قادر عکس‌ها را که می‌انداخت می‌آمد عکاسی و فیلم را به من می‌داد. من فیلم‌ها را ظاهر و چاپ می‌کردم و به او پس می‌دادم. روز بعد قادر عکس‌ها را در همان پارک شهر به صاحبانشان که بیعانه مختصری داده بودند می‌رساند.

قرار قادر با آقای شجاعی و ارباب من این بود که از هر عکس پنجزار به عکاسی ما بابت ظهور و چاپ بپردازد (قادر عکسی یک تومان با مشتری حساب می‌کرد). دوربین، مال خودش بود و فیلم را هم خودش می‌خرید. من فقط ظهور و چاپش را به خرج آقای شجاعی انجام می‌دادم. این بخش رسمی رابطه ما بود. بخش پنهان و غیر رسمی آن، که البته آقای شجاعی از آن بی‌خبر بود و گرنه پوستمان را می‌کند، فقط بین خودمان دو تا بود.

قادر را در واقع خود من به آقای شجاعی معرفی کردم. خودم هم تازه با او آشنا شده بودم. نه بچه محلی‌ام بود و نه هم مدرسه‌ایم. اصلاً مدرسه نمی‌رفت. شش کلاس ابتدائی را خوانده و ترک تحصیل کرده بود و حالا نان آور خانواده اش بود. من هم کلاس نُه را که خواندم دیگر مدرسه را رها کردم و مشغول کار شدم. تحصیل را البته شبانه دنبال می‌کردم.

قادر را همانسال اولی که دستم در عکاسی سایه بند شد در پارک شهر شناختم. یکی از همان روزهای جمعه آفتابی و درخشان تهران بود. دنبال دختری که در صف اتوبوس اتفاقاً نگاهم در نگاهش گره خورده بود افتاده بودم. لباس ساده گلرِیزِ رنگ پریده اما تمیزی به تن داشت و موهای فرّری پر پشتش را بر شانه‌اش رها کرده بود. لباس من هم با اینکه داد می‌زد از کهنه فروشی فوزیه خریده‌امش سوار تنم بود. نگاه ما در واقع نه مستقیم و رودررو بلکه از طریق بازتاب پر تالومون در شیشه قدی یک فرش فروشی بزرگ در هم افتاد. جلو یک ایستگاه اتوبوس، منتظر ایستاده بودیم که هر دو همزمان خواستیم خودمان را در شیشه فرش فروشی، که در نور درخشان آفتاب به آئینه‌ای شفاف می‌مانست، برانداز کنیم. تصویر چهره او در شیشه که بر پسزمینه‌ی فرش آویخته بر دیوار فروشگاه افتاده بود، بلِ مسین می‌زد و اگر عبور گهگاهی وانت‌بارها و گاری‌دستی‌ها بازتاب اندام باریک و ظریف او را بر نمی‌آشفست به نقشی زده بر قالی می‌مانست.

در اتوبوس اما از هم دور افتادیم و من شانس اینکه در اثر ازدحام و فشار بی‌رویه مسافران ناچار خودم را به او بچسبانم و با نگاهی پوزش‌خواه عطر چوبک را از پیراهن گلرِیزش استشمام کنم از دست دادم. دختر، ایستگاه سنگلج از اتوبوس پیاده شد و من هم به هوای او پایین پریدم. از آن دختر تهرانی‌ها بود که با دست پس می‌زنند و با پا پیش می‌کشند. هر وقت تظاهر می‌کردم که دیگر از تعقیبش خسته شده‌ام پاسست می‌کرد و به بهانه‌ای راه می‌داد تا به او برسیم. تا می‌رسیدم اما، انگار سگ دنبالش کرده باشد پا تند می‌کرد و از من فاصله می‌گرفت. همینطوری مرا تا پارک شهر پیِ خودش کشاند.

توی پارک شهر روی یک نیمکت نشست و کتاب درسی‌اش را درآورد و در حالیکه به وضوح حواسش به من بود شروع کرد به درس خواندن. من آمدم کنارش نشستم. کنارش که نه، او یکسر نیمکت نشسته بود، من سر دیگرش. تا یک وجب خودم را به طرفش سُراندم کتابش را بست و بلند شد رفت روی نیمکت بعدی نشست. من اما از جایم

تکان نخوردم. خواستم ببینم بالاخره چه می‌کند. حواسم را دادم به جاهای دیگر. همانوقت بود که هیکل لاغر و گردن لقلقوی قادر را که زیر سنگینی دوربین هاسل بلاذ شش در نه، مثل گردن غاز قوس برداشته بود دیدم. یک خورجین کوچک چرمی به کمر بندش وصل بود که حلقه‌های فیلم‌هایش را در آن می‌ریخت. لباس ژنده‌ای به تن داشت و آرنج کت و سر زانوی شلوارش وصله پینه داشت. وقتی چشمم به او افتاد داشت آقایی را که با پیژامه کنار همسر و فرزندش در چمن نشسته بود قانع می‌کرد که از آنها یک عکس یادگاری بگیرد. بی‌آنکه به دخترک توجه کنم رفتم نزدیک قادر ایستادم. قادر داشت به مرد که بنظر می‌رسید قانع شده است می‌گفت جایش را کمی عوض کند و بیاید کنار بچه‌اش بنشیند تا سماور که حالا بخار لطیفی از آن خارج می‌شد در عکس بیفتد. مرد جابجا شد و قادر کمی پس و پیش رفت و بعد در حالتی بین ایستاده و زانو زده پاهایش را روی زمین صفت کرد و گوئی می‌خواهد با تفنگ ساچمه‌ای گنجشک تیزپری را بزند ناغافل شلیک کرد.

کارش که تمام شد نگاهش به من افتاد. فکر کرد می‌خواهم عکس بگیرم. گفتم در عکاسی کار می‌کنم و می‌خواستم دوربینش را ببینم. بی‌آنکه تسمه دوربین را از گردنش در بیاورد آمد کنار دستم و دوربین را بسویم دراز کرد. چفتی را زد و در بالای دوربین با جهشی فتری باز شد. طوری کنارم ایستاد تا بتوانم از بالا به چشمت دوربین نگاه کنم. من سر دوربین را همانطور که تسمه‌اش در گردن او بود طوری گرداندم که قسمتی از سن‌ریز پیاده رو و نیمکتی که دخترک رویش نشسته بود در قاب دوربین قرار گرفت. قادر که سرش را کنار سر من گذاشته بود تصویر را دید. همزمان سرمان را بلند کردیم. آهسته و با کمی تردید پرسیدم آره؟ قادر که لبخند خفیفی حاکی از درک منظورم به لب داشت گفت پس چی فکر کردی؟

من دوربین را رها کردم و به سوی نیمکت روان شدم بی‌آنکه نگاهی حتی زیر زیرکی به دخترک داشته باشم. وقتی به نیمکت رسیدم آرام و بی‌اعتنا بر سوی دیگر نیمکت نشستم و با اینکه نگاهم به سرشاخه‌های تازه جوانه‌زده‌ی نهال‌های صنوبر بود احساس کردم که قادر پیش از آنکه دخترک از جایش برخیزد اولین دیدار من با عشق آینده‌ام را بر ماندنی ترین سند موجود جهان ثبت کرد.

□□□

در تاریکخانه فیلم را از قرقره باز کردم و با احتیاط یک عکاس مبتدی زیر نور خفیف قرمز در تشت ظهور گذاشتم و همانجا تا بازیافت تدریجی نسخه برگردان لحظه‌های فرار زندگی، منتظر ماندم. اولین عکسی را که از روی شیشه منفی به جا آوردم مرد جوانی بود با موی سفید و صورت مشکی که کنار همسر و فرزندش با پیژامه روی یک حصیر در پارک شهر نشسته بود و به من، به تو، و به همه جهان نگاه می‌کرد. بخار لطیف سیاهی از یک سماور مشکی که پشت سرش قرار داشت بیرون می‌زد. عکس بعدی که حالا داشت مثل جوجه‌ای به پوسته‌ی زندگی نُک می‌زد تا ظهور کند در زیر نور کمرنگ تاریکخانه از تخم در آمد، خود من بودم نشسته بر یکسوی یک نیمکت و چشم دوخته بر سرشاخه‌هائی در مقابلم که در عکس نبودند با موجودی که همچون در بازی الاکلنگ بر منتهی‌الیه نیمکت نشسته بود و بر خلاف انتظارم به جای اینکه نگاه و حواسش به کتابش باشد سرش را با آن موهای فرفری سفید به سوی من برگردانده بود و داشت مشتاقانه براندازم می‌کرد. قادر پیش از رو کردن به عکاسی باید شکارچی بوده باشد!

از عکس‌های دیگر هر کدام یکی و از عکس من و عشقم ده تا چاپ کردم با ده قطع مختلف. اگر از آقای شجاعی نمی‌ترسیدم بزرگ‌ترینش را قاب می‌کردم و می‌گذاشتم توی ویتترین کنار نمونه عکس‌هایی که خود او در استودیو کوچکمان از عروس و دامادها گرفته بود، و چقدر هم به آنها افتخار می‌کرد. معتقد بود عکس‌هایش هنری‌اند. عروس را روی صندلی می‌نشاند و دامن توریش را روی زمین پهن می‌کرد و از داماد می‌خواست به قول خودش سه رُخ پشت صندلی عروس بایستد. من اگر دستم بند ظهور و چاپ یا رسیدن به مشتری دیگری نمی‌بود کارم را از بر بودم. چراغ پانصد پشت سر سوژه را روشن می‌کردم و چتر سفید کوچکی را در مقابل نورش می‌گذاشتم تا تلطیف شود. به این صورت نوری خفیف پشت سر سوژه می‌افتاد. بعد دو تا چراغ دویست و پنجاه که در دو سوی سوژه روی سه پایه نصب بودند را روشن می‌کردم و بسته به کوتاهی و بلندی قد آنها بالا و پائینشان می‌بردم و این می‌شد نور اصلی. اربابم هیچوقت اجازه نمی‌داد عکس عروسی را من بیاندام. خودش با تعیین وقت قبلی از آنها عکس می‌گرفت. عکس برای برکه سربازی، تصدیق کلاس ششم و یا دیپلم را البته خود من می‌انداختم.

آقای شجاعی هر روز ساعت چهار بعد از ظهر می‌آمد عکاسی. شغل اصلیش نامه‌رسانی در بانک ملی بود. از هفت صبح تا دو بعد از ظهر سوار بر موتور گازی تیزرویش از لابلائی ارابه‌ها و گاری دستی‌ها و ماشین‌ها و اتوبوس‌های دودزا، این سر تهران را به آن سر تهران می‌دوخت. بعد می‌رفت خانه، نهار می‌خورد و چرتی می‌زد و راه نه چندان کوتاه خانه تا عکاسی را پیاده طی می‌کرد و دکان را از من تحویل می‌گرفت. موتور را بانک ملی برایش خریده بود و او حق نداشت جز برای کار اداری از آن استفاده کند. هر روز هفته به غیر از جمعه‌ها ساعت هشت صبح عکاسی را باز می‌کردم و تا آمدن آقای شجاعی می‌ماندم. بعد خرید کوچکی برای شام خودم و مادرم می‌کردم و می‌بردم خانه و دفتر و کتابم را بر می‌داشتم و می‌رفتم کلاس شبانه حکمت، در خیابان آب‌سردار.

وقتی از کلاس بر می‌گشتم مادرم شام را آماده کرده و منتظر من بود. من و مادرم از همان وقتی که عمو باقر دستم را در عکاسی سایه بند کرد هم‌خانه شدیم. پیش از آن من با پدر و زن بابایم در دولاب زندگی می‌کردم و مادرم در امین آباد بود. پدرم معلم دبستان بود و من تنها بچه از زن اولش بودم. زن بابایم اما برایش پنج تا بچه آورده بود که همه داداش صدایم می‌کردند. بزرگ‌ترین‌شان پنج سال از من کوچک‌تر بود و این آخری هنوز شیر می‌خورد.

من چهار ساله بودم که پدرم مادرم را طلاق داد. بعد هم برای اینکه ردش را گم کند خودش را منتقل کرد به آبادان. همانجا بود که پروین خانم را گرفت. بعد از هشت‌هفت سال معلمی در آبادان و اهواز و مسجد سلیمان دست زن و بچه‌های قد و نیم‌قدش را گرفت و برگشت تهران. من تازه تصدیق کلاس ششم دبستانم را گرفته بودم که او را دیدم. هیچ تصویر روشنی از پدرم در ذهن نداشتم. مادرم هرگز در موردش با من حرف نمی‌زد. یعنی اصلاً حواس حرف زدن نداشتم. در تمام این سال‌ها حال روانیش چنان بد شده بود که جز با خودش با هیچکس حرف نمی‌زد، حتی با خاله عفت، خویش دور و دوست قدیمی خودش که تا وقتی زنده بود مثل یک خواهر واقعی به او و فرزند بی‌سرپرستش که من باشم پناه داده بود.

خاله عفت که در واقع نسبت فامیلی دوری با مادرم داشت (انگار مادرهایشان دختر عموی هم بودند)، و شوهر علیش آقا باقر -- یا به زبان من عمو باقر -- تنها دوست و حامی من و مادرم بودند. عمو باقر کارمند از کار افتاده‌ای بود که با حقوق تقاعدش دور و بر سه راه آذری زندگی می‌کرد و اگر خاله عفت از طریق خیاطی چندرغازی

به آن نمی‌افزود همین زندگی ساده را هم نمی‌توانست بگرداند. پای چپش در اثر رماتیسم مزمن تا بالای زانو لمس بود و عمو باقر جز با کمک چوب زیر بغل قادر به حرکت نبود. مخارج من و مادرم هم از اجاره ملک کوچکی که پس از مرگ مادر بزرگ - مادر مادرم - به ما رسیده بود تامین می‌شد. خاله عفت هم بدلیل نسبت فامیلی سهمی در همین ملک داشت و حساب و کتاب در آمد ناچیز اما حیاتی آن زیر دست عمو باقر بود.

مرگ خاله عفت، تنها دوست و یار وفادار مادرم، با انتقال پدرم به تهران همزمان شد. حال روانی مادرم که سالها بهم ریخته بود در روز خاکسپاری خاله عفت به وخامت گرائید و مادرم از یک روانی در خود گم شده و بی‌آزار به دیوانه‌ای زنجیر گسیخته و خطرناک بدل شد. تابستان بود و هوا دم داشت. من تازه دبستان را تمام کرده بودم و برای کمک به خرج خانه در یک بقالی بزرگ در سه راه آذری شاگردی می‌کردم. آنروز اما به بقالی نرفتم و همراه با مادرم و عمو باقر که اشک مثل گچ مرده دور چشمش ماسیده بود، و ده پانزده تن از فک و فامیله‌ها و آشنایان، با یک مینی‌بوس اجاره‌ای برای تشییع جنازه به مسگر آباد رفتیم. وقتی گورکن‌ها جسد کفن‌پوش خاله عفت را در گور می‌گذاشتند یکباره مادرم که تا آن لحظه ساکت و معقول اشک می‌ریخت چادر نمازش را به زمین انداخت، پاره سنگی نیک تیز از تل خاک برداشت و با فریاد ضجه مانندی که به شیون یک گربه زائو می‌مانست آنرا با تمام قوت به طرف یکی از گورکن‌ها پرتاب کرد. سنگ با نیک تیزش به پیشانی گورکن خورد و او را که بی‌تعداد بر لبه گور ایستاده بود از جا کند. خون مثل فواره از شقیقه‌ی مرد بیرون زد و پیش از اینکه دست کسی به او برسد، گورکن زخمی با سر به درون گور درغلتید. گورکن‌های دیگر جسد خاله عفت را روی تل خاک رها کردند و به کمک همکارشان که از ته گور فریاد می‌کشید شتافتند. مردان عزادار، فک و فامیل اندک خاله عفت و عمو باقر، قادر نبودند مادرم را کنترل کنند. همسرانشان شیون زنان بر سر و صورت خود خنج می‌کشیدند و ضجه می‌کردند. مادرم زنجیر گسیخته بود و خشم صدها هزار سال زجر و درد زن بودن را به صورت رکیک‌ترین فحش‌ها و تیزترین پاره سنگ‌ها به دنیای پیرامونش می‌بارید.

□□□

فردای آنروز مادرم را بردند تیمارستان امین‌آباد. عمو باقر چند روز بعد مرا به پدرم که مدت کوتاهی بود به تهران انتقال یافته بود رسانید. پیرمرد در حالیکه بزحمت به چوب دستیش تکیه کرده بود دست مرا در دست سرد و بی‌تفاوت پدرم گذاشت و از اینکه به دلیل مرگ همسر، که تکیه‌گاهش بود، دیگر نمی‌توانست مرا پیش خود نگهدارد عذرخواهی کرد.

زندگی سه ساله من با پدر، زن بابا و برادر و خواهرهای تازه یافته‌ام، در خانه‌ای محقر در یکی از کوچه پسکوچه‌های دولاب، از من که تازه وارد دبیرستان می‌شدم آدمی ساخت که شباهت کم‌رنگی به خودم داشت. پدرم اصلاً حضور مرا در خانه حس نمی‌کرد. از نظر او هیچ چیز تغییر نکرده بود. چهار برادر و خواهر ناتنی‌ام (که بعداً پنج تا شدند) عاشق من بودند و اگر از ترس مادرشان نبود یک لحظه از من جدا نمی‌شدند. مادرشان اما حضور مرا مثل خاری در چشمش می‌دانست. می‌گفت تا پیش از آمدن من همه چیز زندگیش سر جایش بود اما حالا که پای بد من به خانه باز شده نکت و بدبختی او و فرزندانش را ترک نمی‌کند. من مسئول اسهال برادر کوچکم، تراخم خواهر بزرگم، و تبخال علاج ناپذیر مریم، خواهر ده ساله ام بودم. آب پُر خاکشیر آب انبار کوچک خانه، و هوای دلگیر جمعه عصرهای تهران را من با خودم از خانه خاله عفت خشتکدوز و شوهر چلاقش باقر آورده بودم. حمله‌ی صرع مانندی که زن بابایم پس از زاییدن بچه پنجمش به آن مبتلا شده بود، جنون مادر من بود که از طریق من بر جان او چنگ انداخته بود. و بالاخره

الکلی بودن آشکار پدرم، که در عین تنگدستی نان شب بچه هایش را هر شب در استکان می ریخت و با الدنگ‌هایی مثل خودش در پیاله‌فروشی سر خیابان بالا می انداخت، نتیجه حضور من در این خانه بود.

تصدیق سیکل اول را که گرفتم دیگر خانه پدرم را غیر قابل تحمل یافتم. ترک خانه اما برایم عملی نبود. چشم مهربان و نگران برادر و خواهرهای خردسالم به من بود. نه پدرم در بند آنها بود و نه زنش، مادرشان. من به مدرسه‌روها درس می دادم و تکلیفشان را می رسیدم. با کوچکترها در خانه و کوچه بازی می کردم. آنها را با خودم به سینما می بردم و برایشان تفلات می خریدم. با اینکه سر هر سال عمو باقر سهم ناچیز مادرم از ملک همدان را در پاکتی می گذاشت و در حضور زن بابا به پدرم می داد، هر تابستان هم کاری برای من گیر می آورد تا احساس نکنم سربار آنها هستم. مثل سگ می دویدم و پول شاگردیم را جمع می کردم تا در طول سال محتاج کسی نباشم. راه و بیراه برای بچه‌ها چیز می خریدم و خوشحالشان می کردم. با این وجود نمی توانستم قلب مادرشان را حتی برای یک لحظه با خودم همراه کنم. می دانست از مطرح شدن نام مادرم رنج می برم. می دانست که جمعه عصرها، بدون استثناء، به امین‌آباد می‌روم تا مادرم را ملاقات کنم. چند بسته سیگار اشنو و کمی میوه برایش می‌برم و ساعتی با او هستم. می دانست وقتی برمی‌گشتم جهان به صورت عکسی تیره، تار و تاریک و سیاه برایم در می‌آمد. او هم وقت گیر می‌آورد و بهانه‌ای می‌تراشید تا این سیاهی را از جهان بقاپد و در جان من بریزد. "اون زهرماری رو تموم کن بیا یک کمی به درس لیلا برس. مگه خودت ناسلامتی معلم نیستی؟"

به پدرم بود. پدرم استکان را پشت زانویش نیمه پنهان می‌کرد و به من می‌گفت: ببین خواهرت چکار داره؟
و من دنباله ماجرا را از بر بودم.

"مگه عقل خودم نمی‌رسید به او بگم؟ تو پدرش هستی یا این جُعلُق؟ تو معلم هستی یا این بچه مزلف؟ مگه نمی‌دونی جمعه شب‌ها مثل مادرش دیوونه می‌شه؟"

من حرفی نمی‌زد. هم از ترس سر و صدا و آبروریزی، و هم به خاطر پنج جفت چشم معصوم که ملتسانه از من می‌خواستند یکبار دیگر ناسپاسی مادرشان را تحمل کنم. آن بار اما نکردم. دلیلش را می‌دانم. یکی به خاطر این بود که سیکلم را گرفته بودم و در ادامه تحصیل، دستکم تحصیل روزانه، تردید داشتم. و دیگر اینکه یکی از دکترهای تیمارستان به من گفته بود که حال مادرم مدتهاست بهتر شده و مناسب‌تر است در خانه و در محیطی دور از تیمارستان زندگی کند. دکتر حبیبی، البته خودش می‌دانست که نیمی از بیماران مثل مادرم به دلیل بی‌کسی در تیمارستان مانده‌اند. با این وجود بار آخر که دیدمش مرا به اطاقش برد و گفت می‌خواهد مثل یک مرد با من صحبت کند. "من اطلاع زیادی از وضع خانوادگی شما ندارم اما فکر می‌کنم خودت قادر باشی از مادرت مراقبت کنی. گفתי کلاس نهم هستی؟"

- بله آقای دکتر. امتحانم تازه تمام شده.

- ممکنه قبول بشی؟

گفتم مسلماً و با کمی خجالت اضافه کردم: من شاگرد اول کلاسمان هستم.

همانروز تمام راه از امین‌آباد به خانه را به این مسئله اندیشیدم. نگاه دکتر حبیبی به من و نحوه صحبت کردنش نشان می‌داد که بدون اینکه بخواهد مرا به کاری وادار کند از جوانی در سن و سال و موقعیت من انتظار دارد

شانه زیر بار مسئولیت بدهد و مادر بیمارش را از این بیغوله بیرون ببرد. و همین بود که وقتی زن بابایم به بهانه‌ای دیگر خطاب به داود برادر کوچکم گفت "اینقدر دور و بر این نگرده مگه نمی‌بینی هزار مرض از دیوانه‌خونه با خودش آورده" دیگر چشم‌های نگران برادر و خواهرهایم را ندیدم و با خشمی آشکار گفتم: دیوانه‌خونه همینجاس پروین خانم!

و او که هرگز به هم‌جوابی من نیندیشیده بود واقعا دیوانه شد. اولین چیزی که بدستش رسید -- یک جاروی رشتی -- را برداشت و با فحش به طرف من پرتاب کرد. جارو را در هوا گرفتم و گفتم: حرف دهن‌تو بفهم و گرنه...

نگذاشت حرفم را تمام کنم. دیوانه وار بسویم دوید و با چنگال‌های تیزش صورتم را خنج کشید. بازوهای لرزان از خشمش را فشردم و با تکانی سخت از خود دورش کردم. برادرها و خواهرهای کوچکم "داداش داداش" گویان فریاد می‌کشیدند و اشک می‌ریختند. درحالی‌که از خشم می‌گرید دو دستی بر فرق سر لیلا دختر بزرگش کوفت و گفت: چرا نشسته‌ای پدرسگ جنده؟ چرا نمی‌ری پدر جاکشتو از عرق فروشی صدا کنی بیاد جلو این لندهور رو بگیره؟ مگه می‌خوای نعش منو بندازه توی کوچه...

هنوز داشت می‌گفت که لیلا از ترس دوید به کوچه. خود او هم چادرش را برداشت و سر کرده نکرده، با دهانی که از غیظ کف کرده بود، فریاد زد: اگه پدر قمرساق پست دستشو دید من رو هم می‌بینه. اینجا یا جای منه یا جای تو که مثل مادرت زنجیری شده‌ای.

و تا پایش را به کوچه گذاشت حمله‌ی صرع به جانش افتاد و همانجا جلو درگاه از پا درش آورد. بدن لرزانش گویی در چنگال گردباد اسیر شده باشد درخود پیچید و مچاله شد. پیش از آنکه دندان‌هایش قفل شود کف سفیدی از لابلای آن بیرون زد و اندامش چون شاخه خشکیده‌ای بر زمین افتاد. یکی دو همسایه که از سر و صدا به کوچه آمده بودند به سویش دویدند. من داود را بغل کردم که داشت از ترس می‌مرد و چشم از صورت مادر کف کرده‌اش بر نمی‌گرفت. زرین به دامنم آویزان شد و هق‌هق کنان التماس می‌کرد مادرش را نگشتم. آن دو تای دیگر از وحشت به هم چسبیده بودند و اشک دور چشمشان خشک شده بود. همسایه‌ها به چهره زن‌بابایم آب پاشیدند و شانه‌اش را مالیدند تا هوش آمد. زن‌بابا، انگار از دنیای دیگری آمده باشد از جا برخاست و به همسایه‌ها، به بچه‌هایش، و به من پرسیان نگاه کرد. در چشمش از خشم و نفرت چند لحظه پیش خبری نبود. انگار از جهانی می‌آمد که با کینه و قهر بیگانه بود.

داود هنوز در بغلم بیقرار بود که پدرم رسید. آشفته و برافروخته بود. من داود را زمین گذاشتم و زیر لبی سلام کردم. انگار فحشش داده باشم از کوره در رفت و گفت: سلام و زهرمار، حالا دیگه روی پروین دست بلند می‌کنی؟

پیش از اینکه پاسخی بدهم پا پیش گذاشت و با پشت دست سیلی محکمی به صورتم زد. سوزش خراش عمیقی که انگشتر عقیقش بر گونه‌ام انداخت اشک به چشمم آورد. رگه‌ی باریک خون بر چهره، و یا قطره اشکی که بر چشمم نشسته بود، پدرم را واداشت بر خشمش چیره شود. لحظاتی کشدار و ساکت، بی‌حرکت مثل یک سوژه، در مقابلم ایستاد و در چشمانم، انگار در عدسی یک دوربین، خیره شد.

من این حالت را در چهره او بار اول نبود که می‌دیدم. حالتی بود از استیصال که ظاهری از عصبانیت آن را از دیگران پنهان می‌کرد. در چشمانش بیش از اینکه شعله خشم زبانه بکشد، درد ناتوانی و گیجی دیده می‌شد. آخرین باری که این حالت را در چشمانش دیدم بامداد یک جمعه زمستانی بود. چند سال پیش بود؟ خدا می‌داند. پدرم بغچه زیر بغل از حمام بیرون به خانه بازگشته بود و با شیون مادرم که از اتاق بیرون می‌زد بغچه را جلو در رها کرده بود و دویده بود تو. من هم از شیون او ناگهان از خواب پریده بودم و پای کرسی ترسیده و نگران نشسته بودم. مادرم، زانو زده در آن سوی کرسی، موهایش را افشان کرده بود و دو دستی توی سرش می‌زد. از جایم پریدم و زیر پای او محسن، برادر کوچکم را که سه سالش بیشتر نبود دیدم که مثل بادمجان سیاه و پف کرده بود. پدرم، درست مثل همین بار، نگاه مستأصلش را، که لعابی از خشم آن را پوشانده بود، به مادرم دوخته بود. محسن، در اثر گاز ذغال از دست رفته بود، و پدرم هیچگاه مادرم را که سنگینی خوابش نازنین‌ترین پسرش را از او گرفته بود نبخشید.

آنشب هم پدرم به همان شکل در چشمانم خیره شد و بعد سرش را زیر انداخت و از اتاق بیرون رفت. من همان ساعت از خانه‌اش رفتم. جایی جز منزل عمو باقر نداشتم. پیرمرد با خوشروئی و همدردی مرا پذیرفت و از طریق خود او بود که به آقای شجاعی معرفی شدم. یکماه بدون اینکه دستمزدی بگیرم در عکاسی سایه کار کردم. غروب‌ها وقتی سر آقای شجاعی خلوت می‌شد ظهور و چاپ عکس را یاد می‌داد. جدا از آن، شناسنامه محله را هم یاد گرفتم. شیشه عکس تک تک افراد محله در عکاسی سایه وجود داشت و آقای شجاعی در کنار تکنیک عکاسی هرچه از صاحبان عکس‌ها می‌دانست برایم تعریف می‌کرد:

"این آقا، اولین رئیس همین بانک بغلی بود. چه افاده و اهن و تُلپی داشت. حالا کجاس خیال می‌کنی؟ زندان. داره در زندان آب خنک می‌خوره. با سندسازی و حقه بازی‌های دیگه، پنجاه هزار تومان بلند کرده بود که گیر افتاد، و این یکی رو که دیگه می‌شناسی. از روی شیشه منفی مشکله اما اگه دقت کنی می‌شناسی. درسته، مدیر دبیرستان خودتونه. و این هم خانمشه. نه خدایا! خانم همان رئیس بانکه."

پس از یک ماه، وقتی هم شناسنامه مردم محل و هم کار عکاسی را از بر شدم، روزی پنج تومان حقوق برایم تعیین کرد که بدون احتساب جمعه‌ها هفته‌ای سی تومان می‌شد. و من حالا با این در آمد، و چندرغازی که سهم سالیانه مادرم از ملک همدانش بود، در وضعی قرار داشتم که می‌توانستم مادرم را از امین‌آباد نجات دهم.

□□□

جای پام که در عکاسی سایه سفت شد برای یافتن خانه به دکاندارهای دور و بر عکاسی سپردم و یک هفته نکشید که قال کنده شد. خانه‌ای در مفت‌آباد برایم پیدا شد با سی متر زیر بنا، که سه طبقه بالا رفته بود. اگر دو خانه آجری دو طبقه در دو طرفش ساخته نشده بود با اولین باد پائیزه فرو می‌ریخت. صاحبخانه، که در میدان ابوحنسین طواف بود، طبقه اول می‌نشست. حیاط هم انحصاراً متعلق به او و چهار سر عائله‌اش بود. طبقه دوم، اجاره‌ای یک زن و شوهر جوان فرهنگی بود که یک بچه ششماهه داشتند. اتاق آنها یک بالکن کوچک رو به حیاط داشت که برای رختشویی و بهارخوابی از آن استفاده می‌کردند. محل رختشویی و بهارخوابی من و مادرم در طبقه سوم، پشت‌بام مرتفع خانه تعیین شده بود. مستراح طبقه اول در حیاط، و مال ما و طبقه دومی‌ها، هر کدام در پاگرد پله‌های جلو اتاق‌ها قرار داشت. به

این ترتیب جز به طور اتفاقی و گهگاهی، هیچکس با هیچکس رودررو نمی‌شد. و این برای من که بزرگترین نگرانیم اصطکاک مادرم با همسایه‌ها بود بیشترین آرامش خیال را به همراه داشت.

اثاث خانه، دو تا حصیر و یک گلیم نخنما، و دیگ و دیگبر آشپزخانه و یک چراغ سه فتیله‌ای و یک بخاری نفتی و ... را یکجا از یک سمساری در همان مفت آباد خریدم. خود سمسار همه را بار یک گاری دستی کرد و برایم به خانه آورد. سر و ته‌اش پنجاه تومان نشد. می‌گفت مال یک پیرزن بی‌کس بوده که دو روز پیش عمرش را داده بوده به من، و سمسار برای رضای خدا ماترکش را آورده در مغازه تا آبش کند و پولش را بدهد برای مراسم هفتم و چهلم پیرزن خدا بیامرز صرف کنند.

اثاث را که در اتاق و دستدون کوچک تو درتوی خانه چیدم، لباس مرتبی تن کردم و راه افتادم طرف امین آباد. حوالی بعد از ظهر بود که رسیدم. نیمساعتی پشت در آهنی تیمارستان میان جمعیتی که برای ملاقات نزدیکان می‌کردند و از شلوغ پلوغی و دیوانه‌بازی دست کمی از بیمارانشان نداشتند، معطل ماندم. برای اینکه خلاص شوم یک سکه پنجزاری از جیبم درآوردم و در حالیکه مشتم را روی هوا تکان می‌دادم به نگهبان گفتم ملاقاتی نیستم و با دکتر حبیبی قرار دارم. نگهبان که گوشش به هیچکس نبود، برق سکه را از لای انگشت‌هایم دید و با فشار نُک باتومش برایم راه باز کرد.

دکتر حبیبی مرا به اتاقش برد و به یکی از پرستاران گفت پرونده مادرم را بیاورد و بدهد به من. وقتی خواستم دنبال پرستار از اتاق بیرون بروم گفتم بنشینم تا پرستار برگردد. دستپاچه زیر نگاه مهربان دکتر روی یک صندلی در مقابل او نشستم و منتظر ماندم. دکتر با طرحی از خنده که در چشم‌هایش منعکس بود پرسید: شاگرد اول شدی؟

خندیدم و گفتم بله!

- کلاس چندم بودی؟

- سوم. سیکل اولم رو گرفتم.

- چه رشته‌ای می‌خوای بخونی؟

- طبیعی، البته شبانه.

خواست بپرسد چرا، اما انگار پاسخش را بلافاصله پیدا کرد. برای اینکه مطمئنش کنم گفتم: روزها تو یک عکاسی کار گیر آوردم.

می‌خواستم بگویم به این خاطر می‌خواهم طبیعی بخوانم که دلم می‌خواهد روانشناس بشوم. اما ترجیح دادم اول دکتر علت علاقه‌ام را به رشته طبیعی بپرسد تا من این پاسخ را بدهم. ولی قبل از اینکه دکتر این سؤال را بکند پرستار با پرونده مادرم وارد شد و دکتر حبیبی دستش را برای خداحافظی به طرف من دراز کرد. مثل کسی که در مقابل دوربین خبرنگاران جایزه‌ای را دریافت می‌کند با یک دست پرونده را از دست پرستار گرفتم و با دست دیگر با دکتر حبیبی دست دادم!

مادرم با یک بقچه کوچک لباس، و یکدست رختخواب چادرشب پیچ، روی پلکان بیرونی ساختمان تیمارستان نشسته بود و حواسش به همه جا بود جز به من، که داشتم از روبرو به طرفش می‌آمدم. چارقد چرکمرد سابقا سفیدش را

از زیر چانه با سنجاق قفلی چنان محکم بسته بود که نیمی از سنجاق در غبغبش فرو رفته بود. در این حالت عینا به عکس صفحه اول پرونده‌ای که زیر بغل من بود می‌مانست. مادرم در این سه سال انگار تکان نخورده بود. یاد نیش زبان زن‌بابایم افتادم وقتی دو سال پیش عکس من و مادرم را با هم دیدم. زن‌بابا با نیش خندی تلخ گفته بود "راسته که آدمیزاد رو فکر کردن پیر می‌کنه. دیوونه‌ها همیشه جوون می‌مونن!"

عکسهای قادر

قادر از همان روز اول با من عیاق شد. وقتی آمد عکاسی عکس‌هایش را ببرد گردن درازش را اینسو و آنسو گرداند و استودیو و تاریکخانه را کنجکاوانه دید زد و عکس‌های قاب شده بر دیوار را برانداز کرد. می‌خواست خرج ظهور و چاپ حلقه فیلمش را بدهد، نگرفتم. گفتم به قشنگی عکسی که از من و عشقم گرفته بود در! پشت تک تک عکس‌ها مُهر عکاسی سایه را زدم. گفت یکی از عکس‌های خودم با دخترک را به او بدهم. به جای یکی، دو تا مُهر پشت عکس کوبیدم و به دستش دادم.

دو جمعه دیگر هم به پارک شهر سر زدم تا قادر را ببینم. با عکس‌ها در جیب بغل کتم، ته دل امیدوار بودم دخترکی که باعث آشنائی من و او شده را نیز پیدا کنم. ولی نه نقشش را بر روی شیشه‌ی قدی فرش فروشی مقابل ایستگاه اتوبوس دیدم، و نه خودش را در خیابان سنگلیج، و یا در پارک شهر. بار سوم که قادر را دیدم از او خواستم شنبه عصر به عکاسی بیاید تا با ارباب من آشنا شود. من با آقای شجاعی صحبت کرده بودم، و او هم بدش نمی‌آمد برای ظهور و چاپ عکس‌های قادر با او معامله کند.

دیگر قادر را هر روز، و یا دست کم یکروز در میان می‌دیدم. با آن گردن لقلقوی دراز و لباس مندرس وصله پینه‌ایش، اول صبح می‌آمد عکاسی تا عکس‌های روز پیشش را که من شب گذشته، بعد از بازگشت از کلاس شبانه، چاپ کرده بودم با خودش ببرد. او غروب‌ها، وقتی آفتاب می‌پرید، مستقیم از پارک شهر به عکاسی می‌آمد و حلقه فیلم‌ها را به آقای شجاعی می‌داد. من آن ساعت سر کلاس شبانه بودم. معمولاً بعد از شام، و یا اگر کلاس طولانی نمی‌بود پیش از رفتن به خانه، سری به عکاسی می‌زدم و عکس‌ها را برای صبح آماده می‌کردم. اگر درس سنگین‌تر بود می‌توانستم صبح زود بیایم و کار را آماده کنم. کلید عکاسی، و اجازه رفت و آمد در هر ساعتی که لازم بود را از اربابم داشتم.

بخش پنهان و غیر رسمی کار من با قادر، که قبلاً اشاره‌ای به آن کرده‌ام، یک‌ماهی پس از رسمی شدن کار قادر با عکاسی شروع شد. من هنوز در تاریکخانه داشتم عکس‌ها را چاپ می‌کردم که صدای زنگوله را شنیدم. بیرون نیامدم چون مطمئن بودم قادر است. قادر تلنگری به تاریکخانه زد تا ورودش را اطلاع دهد. گفتم چند لحظه منتظر بماند تا عکس‌ها را از تشتک ثبوت بردارم و زیر آب بشویم. کار که تمام شد چراغ را روشن کردم. قادر آمد تو و عکس‌هایش را که داشتم روی بند خشک‌کن می‌آویختم، یکی یکی نگاه کرد. انگار دنبال عکس بخصوصی می‌گشت. پیدایش کرد.

عکس خیس و آبچکان را از گیره رها کرد و جلو چشم من گرفت. با لبخندی که همه صورت نحیف و باریکش را می‌پوشاند گفت یک کفتر چاهی برات شکار کردم!

گوشه عکس را گرفتم و با دقت براندازش کردم. سمت چپ عکس نرده‌های آهنین پارک بود که اریب تا میانه عکس کشیده شده بود. چند ماشین و یک گاری دستی واژگون شده در پشت نرده دیده می‌شد. بار گاری، به گمانم سیب گلاب، در خیابان ولو بود. سمت راست، که از بالای نرده دیده می‌شد، کمی تار افتاده بود. با اینهمه پاسبانی را می‌دیدم که باتومش را به هوا بلند کرده بود و درست در لحظه فرود آوردن بر گرده مردی بود که بر کف پیاده‌رو افتاده بود.

نگاهم را از عکس بر گرفتم و پرسان به قادر گرداندم. گفت: سهم آژان را نداده بود.

- چطوری انداختی؟

- از روی درخت. کجکی.

- آگه پاسبان می‌دید چی می‌شد؟ نترسیدی؟

قادر با خنده گفت: بازی اشکنک داره!

صدای زنگوله، حرفمان را قطع کرد. عکس مشتری را که آماده بود دادم دستش و برگشتم به تاریخانه.

قادر داشت دور عکس‌های خشک شده را بُرش می‌زد. کارش که تمام شد با صدای آرام گفت "حالا یک دیدی هم به این بنداز خستگی در بره!" عکس کوچکی از خورجین چرمیش در آورد و بدستم داد. دیده ندیده گفتم: عشق!

گفت: دوست داری مال خودت.

گفتم: لنگه‌اش رو دارم.

- از کجا می‌خری؟

- از همین بلیت بخت آزمایی فروش سر رسومات.

عکسی بود بسیار بد چاپ شده و پر از خط و خراش. تمام سایه روشن عکس اصلی به دلیل کپی روی کپی کردن از بین رفته بود و مثل ماست سفیدک می‌زد. با اینهمه هنوز هم هوس‌انگیز بود. زنی به تمامی عریان با موهای بور بلند، روی زمین زانو زده و باسن سفید و صافش را رو به دوربین گرفته بود. سرش را تا توانسته بود به سوی دوربین گردانده بود و با لب‌های غنچه کرده، حالتی همچون تمنا داشت. یکی از پستان‌های درشت و سفیدش از میان دو زانوی پا و بازوی دستش پیدا بود که به دستنبوی درشت و رسیده‌ای می‌مانست.

قادر چند عکس لختی دیگر هم از خورجین چرمیش در آورد. همه به یک قطع و اندازه. گفت آنها را از

رشید، جوانکی که در پارک شهر با او آشنا شده، مجانی گرفته است. "از میدان ثریا تا تیردوقلو، و از چهارصد دستگاه تا دروازه شمیران، همه دستفروش‌ها لختی هاشون رو از اون می‌گیرن."

- اصلش رو از کجا پیدا می‌کنه؟

- اصلش رو که خدا بیامرز. ده بار کپی روی کپی می‌شه تا به دست مشتری برسه. لابد از خارجه می‌آد. نگاه،

همه بور و سفید.

با صدای مجدد زنگوله، ورود یک جوان سر تراشیده که می‌خواست شش تا عکس شش در چهار برای برگه سربازیش بباندازد، قادر عکس‌ها را در خورجینش جا به جا کرد و مرا با مشتری تنها گذاشت. فردایش دست پرت‌تر آمد. هنوز اوایل عصر بود و من انتظار او را نداشتم. گردن لقلقویش را شادمانه تکان داد و از خورجین چرمیش سه حلقه فیلم در آورد و گفت: امروز روز شانس بود. هم برای من و هم برای تو. هیجان زده پرسیدم از دخترک خبری دارد. در حالیکه یکی از حلقه‌ها را نشانم می‌داد گفت: پس چی فکر کردی؟

حلقه فیلم را از دستش قاپ زدم و گفتم همانجا پشت میز، جای من بنشیند تا پیش از اینکه آقای شجاعی بیاید ظاهرش کنم. و خودم پریدم رفتم تاریکخانه. در زیر نور سرخ اتاقک، یکبار دیگر، باززائی دوباره واقعیتی که در یکهزارم ثانیه از جهان دزدیده شده بود را، لحظه به لحظه، مشاهده کردم.

قادر دو عکس از دخترک گرفته بود. یکی دخترک را در حالیکه کیف مدرسه را به شانهاش آویخته و به درخت پر شکوفه‌ای تکیه داده بود نشان می‌داد، و دیگری همان بود که مرا از تاریکخانه بیرون جهاند و واداشت قادر را در آغوش بکشم و گونه‌های گودافتاده و خاک گرفته‌اش را ببوسم. "چه جوری انداختیش؟"

- خیلی ساده. اولی رو که خودش خواست. داشت از مدرسه می‌رفت خونه. دخترهای دیگه هم بودن. انگار مدرسه‌شون زودتر تعطیل شده بود و اونها بجای رفتن خونه، ریخته بودن توی پارک شهر. از چند نفر دیگرشون هم یکی یکی و چندتا چندتا عکس گرفته‌ام.

منظورم دومین عکس بود. عکسی درشت که تقریباً از پشت سر او گرفته شده بود. موهای فرفری پر پشتش سمت چپ عکس را پوشانده بود. نیمرخ ظریف صورتش، که حالا با لبخند شرمگینی شیرین‌تر شده بود، به روشنی در عکس دیده می‌شد. نگاهش به عکسی بود که در دست داشت. بخشی از عکس، پشت شانهاش پنهان بود، اما نه آنقدر که من آن را نشناسم. عکس من بود که بر یکسوی نیمکت نشسته به سرشاخه‌ها خیره بودم، و خود او، که پنهان از چشم من داشت مشتاقانه براندازم می‌کرد.

قادر گفت: وقتی بیعونه رو می‌گرفتم گفتم قیافه شما برام آشناست، قبلاً ازتون عکس نگرفته‌م؟ گفت نه. گفتم آها یادم آمد، از یکی از دوستانم عکس گرفتم که شما هم اتفاقی توی اون افتادین. فکر کرد چرند می‌بافم. گفتم بخدا راست می‌گم، خودش عکاسه و همین عکسها رو برام چاپ می‌کنه. همونطور که حرف می‌زدم عکس تو و خودش را از کیفم در آوردم و دادم دستش. چنان هیجانزده شد که پشتش رو به من کرد تا سرخی چهره‌اش رو نبینم. من هم همینو می‌خواستم. دستم رفت روی ماشه و پیش از اینکه از بهت در بیاد، چکوندم وسط پیشونیش!

یکبار دیگر صورت قادر را بوسیدم و گفتم همین امشب همه عکس‌هایش را چاپ می‌کنم تا فردا صبح بیاید ببرد. با اینکه دو مشتری همان لحظه وارد شدند و من می‌باید به آنها می‌رسیدم، قادر منتظر ماند تا آنها را راه بیندازم. طوری پایبیا می‌شد که فکر کردم می‌خواهد رازی را با من در میان بگذارد. سرم که خلوت شد، قادر از خورجین چرمیش

یک مجله رنگی خارجی در آورد و با احتیاط به دستم داد و گفت: سر فرصت دید بزنی فردا با هم حرف می‌زنیم. و پیش از اینکه من بتوانم چشمم را از عکس برهنه روی جلد مجله بردارم عکاسی را ترک کرد.

□□□

با قادر قرار گذاشتم شبانه با استفاده از دوربین و چراغ و سه پایه استودیوی عکاسی سایه، از روی عکس‌های لختی مجله خارجی عکس بگیریم و با کیفیتی خوب تکثیرشان کنیم و برای توزیع در اختیار رشید بگذاریم. مجله را خود رشید به قادر داده بود و می‌گفت عمویش که بازرگان است آنرا از ترکیه خریده و با خود آورده است. قرار شد مخارج داروی ظهور و چاپ و کاغذ عکاسی را من و قادر شریکی از جیبمان بپردازیم و درآمدش را با هم نصف کنیم.

پنهان از دید آقای شجاعی، همان شبانه از روی شش عکس مجله، هر کدام پنجاه تا چاپ کردیم و قادر همان فردا آنها را به رشید تحویل داد، اما سه ماه طول کشید تا رشید بالاخره تم پس داد و ما زورکی مخارجمان را در آوردیم. بی‌آنکه دلیل روشنی داشته باشم از قادر خواسته بودم اسمی از من و عکاسی سایه پیش رشید نبرد.

خودم اما یک بار اتفاقی با او رو به رو شدم. در پارک شهر، کنار قادر ایستاده بودم که جوانکی شانزده هفده ساله، که اندام ریزه‌اش او را کوچک‌تر نشان می‌داد، در حالیکه پاره سنگی را با پا به جلو می‌راند به ما نزدیک شد. یک جفت کفش کتانی، که سر شست هر دو لنگه‌اش سوراخ بود به پا، و لباس نیمداری که برای زمستان زیادی سبک بود به تن داشت. وقتی چشمش به قادر افتاد سنگ را با ضربه ای محکم به طرف باغچه شوت کرد و به طرف ما آمد. پیش از اینکه رشید به ما برسد قادر ندا را به من داد که او کیست. من را هم سرسری به رشید معرفی کرد، و حرفی از اینکه در عکاسی هستم به او نزد. رشید که تیزی و هشیاری از نگاهش می‌بارید، به قادر گفت خبر خوشی برایش دارد. "عموم همین دیروز رفت انگلیس."

منظورش این بود که به زودی یک مجله لختی بدستش خواهد رسید. قادر با متلکی که رشید زیر سبیلی در کرد پاسخش را داد: "از اولی که چیزی به ما نماسید!" رشید حرفش را نشنیده گرفت و از من پرسید بچه‌ی کدام محله‌ام. "بچه‌ی طرف‌های فوزیه." هم راست بود هم دروغ. من بچه شهناز بودم، یا فعلاً بچه مفت‌آباد. هر چند هر دو محله از توابع فوزیه بودند. نمی‌دانم حرفم را باور کرد یا نه. شاید هم فوزیه را درست و حسابی نمی‌شناخت.

پیش از اینکه عموی رشید از انگلیس برگردد و آن مجله لختی بی‌نظیر را برایش سوغات بیاورد، من چنان درگیر دلم شدم که دیگر هیچ عکسی علاجم نمی‌کرد.

حول و حوش ظهر بود. با اینکه آفتاب روی خیابان و خانه‌ها پهن شده بود هوا همچنان سرد و نجسب بود. من لقمه‌ای نان و کالباس به نیش کشیده بودم، و مثل همه‌ی بعد از ظهرهای خدا، سرم خلوت، و پشت چشمم سنگین بود. کار مداوم روزانه، حضور منظم در کلاس شبانه، و بی‌خوابی‌های طولانی برای عقب نماندن از درس، رُسام را کشیده بود. این بود که ظهرها، تا لقمه از گلویم پائین می‌رفت، بی‌آنکه سرم را به جایی تکیه بدهم چشمانم را هم می‌گذاشتم، و همانجا پشت میز چرتی می‌زدم. اگر صدای زنگوله، چُرتم را پاره نمی‌کرد، نیمساعتی سیخکی می‌خوابیدم، و سبک می‌شدم. دیگر تا بوق سگ آماده‌ی دویدن بودم. آن روز ظهر اما، هنوز چشمم درست و حسابی گرم نیافتاده بود که صدای زنگوله‌ی در آمد. چشمم را که باز کردم دیدمش. مثل یک عکس قدی، در چارچوب در قاب شده بود.

موهای فرفری بلندش را از دو سو روی شانهاش ریخته بود، و دست راستش را به بند بلند کیفش گرفته بود. پالتو تیره و ضخیمی روی لباس ارمنک مدرسه‌اش پوشیده بود، و دماغش از سوز سرما سرخی می‌زد.

بی‌اختیار، انگار اربابم وارد شده باشد، از جا پریدم و سلامش کردم. مرجان، که البته اسمش را هنوز نمی‌دانستم، خودش را جمع و جور کرد و بی‌آنکه جواب سلام مرا به درستی بدهد، کیف سنگینش را از روی شانهاش برداشت و بین دو پایش نگهداشت، و با صدائی که بگوش من به آوای قناری می‌مانست گفت "می‌خواستم شیش تا عکس شیش در چهار، بندازم برای کارنامه."

بر خودم مسلط شدم و انگار اصلا او را به جا نیاورده‌ام گفتم "بفرما یک لحظه بنشین تا استودیو رو آماده کنم"، و یکی از دو مبل چرمی را نشانش دادم. پیش از اینکه مرجان روی مبل بنشیند به استودیو رفتم و فیلم را در دوربین گذاشتم. چهارپایه را بی‌دلیل کمی پس و پیش کردم، و دور و بر استودیو را برای اطمینان از نبودن چیزی که نمی‌دانستم چیست دیدم. وقتی خیالم راحت شد، نگاهی به خودم در آینه‌ای که برای مشتری‌ها در استودیو آویزان کرده بودیم تا پیش از ثبت شدن در آلبوم ابدیت، آخرین دست را به چهره‌اشان ببرند، انداختم. قیافه‌ام همان بود که نیمساعت پیش بود، فقط چشمم کمی دودو می‌زد. از شوق بود یا گه‌گیجه، نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم به خاطر مشتری تازه‌ای بود که حالا روی مبل، در دفتر نشسته بود و انتظار مرا می‌کشید. بالاخره در حالیکه نفس در سینه‌ام سنگینی می‌کرد در را باز کردم و از او دعوت کردم به استودیو بیاید.

مرجان پالتوش را به رخت‌آویز آویخت و کیفش را به سه‌پایه دوربین تکیه داد و رفت جلو آینه. از پشت، انگار یک خروار مو داشت. اگر گیسش مثل پر کلاغ مشکی نبود فکر می‌کردم مثل دختر دهاتی‌ها یک پشته کَمَل را به سرش گرفته است. سرسری مویش را جلو آینه پس و پیش کرد، و روی چهارپایه‌ی چرخان، جلو دوربین نشست. وقتش بود که هم لفتش بدهم و هم اوج دقت و دانش عکاسی‌ام را به نمایش بگذارم. گفتم "ببخشین"، و از پشت دوربین رفتم طرفش، و پشت سرش ایستادم. "یکدقیقه بلند شین." مرجان از جا برخاست و پشته‌ی مویش، مثل یک خرمن سنبله‌ی گندم تازه نوچ زده، به صورتم کشیده شد. خم شدم و نشستگاه صندلی را چرخاندم تا بلندتر شود. بعد گفتم "بفرما بنشین." و خودم رفتم پشت دوربین تا ببینم خوب است یا نه. خوب بود. برگشتم چراغ پانصد را پشت سرش روشن کردم و پایه‌اش را کمی بالا و پائین بردم. حالا ترکه‌های نور مثل نخ زربفت، از شکنج‌های ریز مویش عبور می‌کرد و همچون پودی زرین در تار شبق گیسویش بافته می‌شد.

نرمه نوری از چراغ دویست و پنجاه، به گونه راستش تاباندم، و برای اولین بار چتر سفید را در مقابل چراغ سمت چپش آویختم تا اختلاف نور محسوسی در دو گونه‌اش ایجاد کنم. نه طبق معمول از او خواستم شانهاش را به راست برگرداند، و نه دستم را سمت چپ دوربین نگهداشتم تا به آن چشم بدوزد. گذاشتم همانطور آزاد بنشیند، و به هر کجا که می‌خواهد نگاه کند. حالا در قاب تصویر من، مرجان تازه‌ای بود که باید بر طلقی آغشته به نیترا ت نقره ثبت می‌شد. و شد. با فشاری بر یک دکمه. در کمتر از یک صدو بیست و پنجم ثانیه.

آمد از جایش بلند شود گفتم اجازه بدهد یک بار دیگر هم بگیرم. "مگه خراب شده؟" "نه، ولی ممکنه زیادی قشنگ شده باشه!" خندید و فکر کرد دارم شوخی می کنم. آمد دوباره بلند شود که گفتم "جدی می گم، عکس کارنامه باید ساده باشه. ممکنه قبول نکنن." با لبخندی از ناباوری روی چارپایه نشست و پرسید: چه چیزش ساده نبود؟ در حالیکه فیلم تازه‌ای در دوربین می‌انداختم گفتم: کار نورپردازی من، و مدل نشستن شما. یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه.

چتر سفید را از جلو چراغ دویست و پنجاه برداشتم و پایه چراغ پانصد را کمی بالا بردم، و سرش را رو به دیوار گرداندم تا از جلوه‌ی خرمن گیسویش بکاهم، و عکس بعدی را مثل میلیون‌ها عکس کارنامه‌ای، در حالیکه مرجان شانهاش را به راست گردانده و نگاهش به کف دست چپ من بود، انداختم.

وقتی داشت پالتوش را می‌پوشید نگاهی به ساعت دیواری انداخت، و انگار دیرش شده باشد گفت "اوا، چه زود ساعت دو شد." "باید برگردین مدرسه؟" مرجان با تعجب پرسید: مدرسه؟ نه دبیرستان‌ها همه تق و لقن.

گفتم امروز صبح از رادیو شنیده‌ام که دانشجویان دانشگاه تهران اعتصاب کرده‌اند، اما نمی‌دانستم دبیرستان‌ها هم تعطیل‌اند. پس من هم خوشبختانه کلاس شب نداختم! این حرفها را بیشتر برای این زدم که مرجان بداند کلاس شبانه می‌روم. اما او دنبال حرف را نگرفت و دوباره در حالیکه پاپا می‌شد به ساعت دیواری نگاه کرد. همانطور که مشغول نوشتن قبض بودم، مثل فریره هر سوالی که داشتم کردم. او هم با همان سرعت پاسخ من را داد. تعجیل او باعث شد نه من نگران پرسش‌هایم باشم، و نه او نگران پاسخ‌هایش. کلاس دوم دبیرستان پورانداخت در خیابان ری بود، و در یکی از کوچه‌های فرعی سنگلج زندگی می‌کرد. می‌خواستم باز هم سؤال کنم که ورود یک مشتری، و صدای خنده‌دار زنگوله نگذاشت. مرجان با پوزخند گفت "چه بانمک!" برای اینکه نشان دهم کار منست گفتم "اختیار دارین." قبض را به دستش دادم. "کی حاضر می‌شن؟" گفتم "آخر هفته"، و بی‌دلیل از جایم بلند شدم. مرجان تابی به گیسویش داد و پیش از اینکه از در خارج شود گفت: پس تا پنجشنبه!

طاقت نداختم. کاش گفته بودم فردا حاضر است! تا پنجشنبه سه روز دیگر راه بود. عکس‌ها را همان شب ظاهر کردم. صبح اول وقت وقتی قادر آمد تا چند دانه عکسی را که دیروز در پارک شهر انداخته بود ببرد، سری اول عکس‌های مرجان را نشان دادم. انگشت به دهان روی میز کارم خیمه زد و به عکس‌ها خیره شد. عکس‌ها هنوز بُرش نخورده بودند. شش تا یکجور، چسبیده به هم. قادر هنوز در بحر عکس‌ها بود. "چه نور قشنگی به موهاش تابوندی!"

مغرورانه تکیه کلام خودش را به کار بردم: پس چی فکر کردی!

پالتو سربازی کهنه‌اش را در آورد و روی مبل انداخت و در حالیکه گردن بی‌قاعده درازش را تکان تکان می‌داد گفت "خودت پس چی فکر کردی!" و همزمان از خورجین چرمیش سه حلقه فیلم درآورد و روی میز گذاشت. "بفرما!"

آدم برشان دارم، دستش را گذاشت روی دستم، و با صدایی آرام و محتاط گفت "جلو اربابت چاپشون نکنی‌ها." "یعنی...؟" نگذاشت حرفم تمام شود. "دارم برای باقیش میرم جلو دانشگاه." و از خورجینش چهار پنج حلقه

فیلم خام درآورد و نشانم داد و سر جایشان گذاشت. تازه ملتفت شدم چه می‌گوید. با دلشوره‌ایکه ناگهان به جانم افتاد، حلقه‌ها را در کشوی میزم گذاشتم. قادر پالتو سربازی وصله پینه‌ایش را تن کرد و یقه‌اش را بالا زد و دکمه‌های درشتش را بست، بطوریکه دوربین و خورجین و بند و بساط دیگرش زیر آن پنهان ماند.

باز هم طاقت نیاوردم. همانروز تا سرم خلوت شد هر سه حلقه را ظاهر کردم و قبل از چاپ، تک تک شیشه‌های منفی را روی میز رتوش واریسی کردم. حلقه‌ی اول تماما از پشت شیشه یک اتوبوس گرفته شده بود. در تمام آنها، با کمی اختلاف زاویه، صفی از پاسبان‌های باتون به دست، با کلاه خود و سپر، پشت به دوربین، رج زده بودند. آنسوتر نرده‌های فلزی دانشگاه بود و پشت میله‌ها تا چشم کار می‌کرد دانشجو بود که در هم می‌لولیدند. چندین شعار پارچه‌ای به نرده‌ها نصب بود که از روی شیشه منفی قابل خواندن نبود.

□□□

نیمی از عکس‌های حلقه بعدی از صف پاسبان‌های مسلح بود، و نیمی دیگر از مردمی که در پیاده روی مقابل به تماشای تظاهرات دانشجویان ایستاده بودند. پاسبان‌ها سپرهای بلندشان را جلوی سینه‌شان گرفته و گردنشان را زیر کلاه خودهای سنگین، شق، نگاه داشته بودند. در عکس‌های دیگر، برخی از تماشاگران روی نُک پاهایشان بلند شده بودند و سرک می‌کشیدند، انگار سعی داشتند از روی کلاه خود پاسبان‌ها، شعارهای نصب شده بر نرده را بخوانند.

عکس‌های حلقه بعدی، چنان درهم و برهم و گاهی تار و نادقیق بود که چیزی سر در نیاوردم. فقط آنچه فهمیدم درگیری پاسبانها بود با دانشجویان. با سرعت شیشه‌ها را در اگراندیسمان گذاشتم و چاپشان کردم. عکس‌ها را که شستم، واقعه‌ی دیروز دانشگاه تهران برایم جان گرفت. در یکی از عکس‌ها، پاسبان‌ها داشتند از نرده‌های دانشگاه بالا می‌رفتند. در عکس دیگری دانشجویان خشمگین، یک همکلاسی را که پیشانی‌ش به ضرب باتون دریده بود، از زیر چکمه‌ی یک پاسبان بیرون می‌کشیدند. در یکی دیگر، چندین مشت گره کرده، بخشی از شعارهای پارچه‌ای را پوشانده بود، بی‌آنکه جلو خواننده شدنش را بگیرد: امینی استعفا. امینی استعفا.

عکس‌ها انگار با آدم حرف می‌زدند. چطوری قادر می‌توانست بی‌آنکه کم‌ترین کنترلی بر نور و سوژه و قاب دوربین داشته باشد عکس‌هایی این چنین گویا بیاندازد؟ من برای اینکه کمی از راز درون کسی را بر چهره‌اش ببینم، می‌باید ده بار چراغ‌های جلو و عقب را پس و پیش می‌کردم، سه پایه‌ی دوربینم را برای یافتن قابی مناسب، بالا و پائین می‌بردم. کم‌ترین سایه روشن را در کنترل کامل خودم می‌داشتم تا بتوانم عکسی که راضی‌ام کند، عکسی که چیزی بیشتر از ظاهرش را نشان دهد، بیاندازم. باورم نمی‌شد کسی بتواند در میان آن شلوغی و سر در گمی، عکس‌هایی بگیرد که مثل این عکس‌ها این چنین کامل باشد.

صدای زنگوله، فضای دانشگاه را شکست. دلشوره‌ای سنگین به قلبم هجوم برد. یک لحظه دودل شدم از تاریکخانه بیرون بروم یا بمانم. حساب ساعت از دستم در رفته بود. نمی‌دانستم آقای شجاعی است یا یک مشتری. برای احتیاط، عکس‌های چاپ شده و شیشه‌ها را جمع کردم، و در کشو گذاشتم. بر خودم مسلط شدم و از تاریکخانه در آمدم. همسر الله‌وردی، بقال محلمان، بود که آمده بود عکسهای نامزدی دخترش را ببرد.

هنوز دو ساعتی تا آمدن آقای شجاعی وقت بود. برگشتم تاریکخانه و باقی عکسها را چاپ کردم. با چاپ هر کدام دلشورهام افزون تر می شد. نمی دانستم این دردی بود که از درون عکسها به جانم تراوش می کرد یا ترس از لو رفتن و گیر افتادن بود. شاید بیش از این هر دو، نگران قادر بودم که لابد تمام روز دور و بر دانشگاه پرسه می زد تا به قول خودش کفتر چاهی شکار کند. این یکسالی که می شناختمش این چهارمین یا پنجمین بار بود که از اینجور عکسها برای چاپ می آورد. هر بار البته یکی دو تا عکس بیشتر نبود، نه مثل حالا سه حلقه‌ی کامل. هیچوقت پیش نیامد از سرپرسم برای چه این عکسها را می گیرد، و چکارشان می کند. مطمئن بودم امکان فروش آنها را ندارد. حتی جرات نمی کرد به کسی نشانشان دهد. خرج ظهور و چاپش هیچ، من قاچاقی ترتیبش را می دادم، ولی باید پول فیلم خامش را خودش می داد، آنها هم با آن دست تنگی که او داشت.

عکسهای چاپ شده را در کیف مدرسهام گذاشتم، و به محض آمدن آقای شجاعی، به این هوا که درسم امشب سنگین است، دخل را تحویلش دادم و زدم بیرون. سر راهم یک بسته اشنو، و مقداری نان و پنیر و حلوا ارده برای شام مادرم خریدم و به خانه رفتم. مادرم به جای اتاق، مثل همیشه روی آخرین پله نشسته بود و منتظر جیره سیگارش بود. مدتی بود یک بسته سیگار را به غروب نمی رساند، ولی انتظار سیگار بیشتری هم از من نداشت. فقط تا مرا می دید، چه یک ساعت دیر می آمدم و چه دو ساعت زود، می گفت "چشمم به در سفید شد، چقدر دیر اومدی هادی جان" و پاکت اشنو را قاپ می زد، و تا یک نصفه سیگار را در جا نمی کشید از سر پله بلند نمی شد. سیگار را که به دستش دادم، نان و پنیر و حلوا را لای سفره پیچیدم و کیفم را گذاشتم توی اتاق و گفتم: من امشب شام بیرون می خورم، مامان. شامتو بخور و منتظر من نباش.

لر زومی نداشت بگویم امشب کلاسی در بین نیست. برایش فرق زیادی نمی کرد. یعنی به حرفم دقت نمی کرد تا فرقتش را درک کند. چنان درگیر ذهنیات خودش بود که حضور مرا به سختی احساس می کرد. وقتی از خانه آمدم بیرون، سرمای هوا سخت گزنده بود. تا میدان فوزیه را تقریباً به دو طی کردم، و از آنجا با اتوبوس به طرف دانشگاه رفتم. پلیس، خیابان شاهرضا را از چهارراه پهلوی به بعد بسته بود، و اتوبوس می باید از خیابانهای فرعی به میدان ۲۴ اسفند می رفت. سر چهارراه پهلوی، پریدم پائین و باقی راه تا جلو دانشگاه را از میان مردمی که در پیاده رو ازدحام کرده و با احتیاط در مورد حادثه دانشگاه پیچ و پیچ می کردند، عبور کردم. با هر قدم که به دانشگاه نزدیک تر می شدم، فضا سنگین تر می شد. پلیس مسلح، با فاصله یک سنگرس، به موازات نردههای دانشگاه، تقریباً در وسط خیابان شاهرضا، صف کشیده بود. عبور از پیاده روی جلو دانشگاه بکلی ممنوع بود. پیاده رو مقابل اما مملو از جمعیتی بود که به تماشا آمده بودند و با اختطار هر افسری قدری جابجا می شدند تا نشان دهند که در حال عبورند.

هوا هر چند هنوز روشن بود اما من از آن فاصله جز ازدحام دانشجویان در پشت نرده ها چیز بخصوصی نمی دیدم. در واقع بیش از آنکه به حادثه توجه داشته باشم، دنبال قادر می گشتم. کمی که بیشتر رفتم توجهم به دروازه‌ی بزرگ دانشگاه جلب شد. مردم سعی داشتند تا آنجا که می توانستند قد بکشند تا دروازه‌ی ورودی را ببینند. آنچه از بالای کلاه خود پاسبانها می شد دید، به اتوموبیل نیم سوخته‌ای می مانست، که بر دروازه آویخته شده بود. شاید هم عوضی می دیدم.

هر چه چشم گرداندم نشانی از قادر نیافتم. فضا سخت سنگین و نفس گیر بود. دانشجویان که حالا همچون توده سیاهی بیش نبودند، نه شعاری می دادند و نه حرکتی داشتند. پلیس ها هم مثل مجسمه ایستاده بودند. تنها حرکتی که دیده می شد رفت و آمد موقر چند افسر بود که در فضای خالی میان صف پاسبان ها و مردم تماشاگر در پیاده رو، بالا و پائین می رفتند، و گهگاه با اشاره ی تعلیمی شان مردم را به حرکت وا می داشتند. فضا چنان سنگین بود که مسلما نمی توانست زمانی طولانی ادامه یابد. همانطور هم شد. در یک لحظه، پانزده بیست پسر جوان با زنبیل های بزرگی که بر شانه داشتند، از میان مردم تماشاگر کنده شدند، ناغافل صف منظم پلیس را بریدند، و با سرعتی باور نکردنی خود را پای نرده های دانشگاه رسانند، و با حرکتی هماهنگ زنبیل ها را دور سرشان تاباندند و با همی قوا آنها را به درون محوطه دانشگاه پرتاب کردند. زنبیل های سر بسته، مثل پرندگان جهمیده از تخته پرش، چرخ زنان بر فراز نرده های فلزی دانشگاه پر کشیدند و آنسوتر فرود آمدند.

انگار بمبی در میان منفجر شده باشد، همه چیز یکباره بهم ریخت. دانشجویان با فریاد شادمانه زنبیل ها را در هوا ربودند. صف پلیس از هم گسیخت و باتوم ها بر سر و دست و پای پانزده بیست نفر از جان گذشته ای که به خاطر حمایت از اعتصاب دانشجویان برایشان زنبیل های پر از ساندویچ آورده بودند فرود آمد. جوان ها سرهاشان را لای بازویشان پنهان کرده بودند و وسط شاهرضا با هر ضربه باتوم به خود می پیچیدند. تماشاگران با همه وجود برای جوان ها ابراز احساسات می کردند ولی کسی جرأت نمی کرد به کمکشان بشتابد. در همین لحظات پر جوش و خروش بود که قادر را دیدم. کنار جوی پهن خیابان زانو زده و سرش را به جلو خم کرده و صورتش را تا پیشانی در یقه پالتوش فرو برده بود. نُک عدسی دوربین هاسل بلاش، بفهمی نفهمی از لای دو دکمه پالتو سربازی وصله پینه اش بیرون بود، و نشان می داد که سخت در کار شکار کفتر چاهی است.

□□□

پیش از ظهر است و آفتاب کم رمق بر یک ردیف کلاه خود براق که از سمت چپ، اُریب، تا زاویه ی زیرین سمت راست را پوشانده است، می تابد. از این خط به بالا، تار است و دود گرفته. صداها دست به هوا برخاسته، اتوموبیل نیم سوخته ای که هنوز از آن دود بر می خیزد را بلند کرده اند و دارند بر سر میله های نیزه مانند دروازه ی ورودی دانشگاه آویزان می کنند. قادر عکس خیس را به بند آویخت و گفت اتوموبیل مال رئیس دانشگاه تهران است که چون جلو هجوم دیروز پلیس به دانشگاه را نگرفته بود امروز صبح توسط دانشجویان اعتصابی سوزانده شد.

تا همه عکس ها چاپ شود ساعت از ده شب گذشت. نه من و نه قادر هیچکدام میل نداشتیم از هم جدا شویم. انگار می ترسیدیم در تنهایی عکس ها لو بروند. قرار شد شب را بروم منزل آنها بمانم. ولی اول باید سری به خانه می زدم و به مادرم اطلاع می دادم. با همه ی بی حواسی اگر به خانه نمی رفتم تا صبح چشم انتظارم می ماند. دستی سر سری به سر و گوش دفتر کشیدم و عکس های چاپ شده را از زیر پاکت های دارو، در قفسه ی تاریکخانه پنهان کردم. اگر نیمه شب با این عکس ها گیر پاسبان پست می افتادیم کارمان ساخته بود. از عکاسی سایه تا مفت آباد راه زیادی نبود. جلو در خانه از قادر خواستم منتظر بماند تا برگردم. نمی خواستم دیروقت شب صدای پای دو نفر در پلکان، خواب همسایه همامان را برآشوبد. این را به قادر گفتم، اما شاید نمی خواستم مادرم را ببیند؛ دستکم سرزده و بدون آمادگی قبلی.

آخرین اتوبوس را گرفتیم و خودمان را به میدان خراسان رساندیم. از آنجا تا تیردوقلو را در سرمای گزنده‌ی نیمه‌شب، پیاده اما با سرعتی نزدیک به دو، رفتیم. خانه‌ی قادر در پسکوچه‌ی خاکی بُن‌بستی قرار داشت که یک سمتش به خرابه‌ی کوچک و محصورى متصل بود که حالا زباله‌دانی محله بود. در بی‌چفت و بست خانه‌ی آنها، به همین خرابه باز می‌شد. هیچیک از خانه‌های کوچه، نه برق داشت و نه آب لوله‌کشی. تنها نوری که جدا از مهتاب روشن زمستانی بر کوچه می‌تابید، از لامپ کوچکی بود که بر دیرکی چوبی، آغشته به روغن سیاه، در وسط کوچه آویزان بود.

بی‌آنکه مادر و برادر خواهرهای قادر را بیدار کنیم یک کف دست حیاط را دور زدیم، و از یک پلکان چوبی که به تیزی یک نبردبان باریک و شیبدار ساخته شده بود، بالا رفتیم. قادر برای خودش یک اتاق روی بام ساخته بود، و دو اتاق کوچک پائین را در اختیار خانواده‌اش گذاشته بود. اتاق سرد و نجسب بود. قادر چراغ گردسوز را از روی رف برداشت و روشن کرد. بعد کبریت را به من داد و گفت تا برود پائین چیزی برای خوردن پیدا کند بخاری نفتی را روشن کنم. در نبود او، اتاق کوچکش را دیدم. یک رختخواب چادر شب‌پیچ، مثل پشتی به دیوار تکیه داده شده بود، که یک گلیم کهنه‌ی نخ‌نما جلوش فرش بود. یک صندوق چوبی ترک خورده با گلمیخ‌های زنگزده به دیوار مقابل زیر رف، تکیه داشت. روی رف، دستمال بزرگ سفید گلدوزی شده‌ای پهن بود که نقش‌های رنگ و وارنگش چشم را می‌کشید، و از سر آن اتاق زیاد بود. بعداً فهمیدم کار دست مهین، خواهر چهارده ساله‌ی قادر است. در آن خانه، جز غلام، برادر شش ساله‌ی قادر، باقی همه کار می‌کردند تا چرخ خانه بگردد. سه خواهر مدرسه‌رو قادر، البته مثل خود او، ترک تحصیل نکرده بودند ولی هر شب وقتی درس و مشقشان را تمام می‌کردند به گلدوزی و قلابدوزی مشغول می‌شدند. زهرا و فاطمه، خواهرهای هشت و ده‌ساله‌ی قادر، زیر نظر مهین، خواهر بزرگترشان، کار می‌کردند که به قول معلم خانه‌داری‌اش، استعدادی درخشان بود. مهین، کار دست را پیش همان آموزگار آموخته بود و محصولاتش را هم از طریق همو به مشتریها می‌فروخت.

مادر قادر هم علاوه بر تر و خشک کردن بچه‌ها هفته‌ای یکبار جمعه‌ها برای گردگیری و نظافت خانه‌ی یکی دو تا خانم اداری، به طرف‌های فخرالدوله می‌رفت و چندرغازی در می‌آورد. با اینهمه، سنگینی بار مخارج خانه به دوش قادر بود. آنچه پس از مرگ نابهنگام پدرش "اوستا کاظم"، بنای فقیری که جانش را شش سال پیش در یک سانحه ساختمانی از دست داد، برای این خانواده باقی مانده بود، همین خانه‌ی کوچک معماری ساز بود که اوستا کاظم به هر بدبختی، با قرض و قوله و نزول سنگین، سر پا کرده بود. وگرنه پس از مرگ دلخراش او، زن و چهار فرزند ریز و درشتش باید وسط خیابان رها می‌شدند. مادر قادر می‌گفت اینکه اوستا کاظم با دست خالی این خانه را بنا کرد خودش یک معجزه بود. "همون امامزاده معصومه که جونشو گرفت، این سقف رو روی سر خانواده‌اش نگه داشت." قادر هنوز دبستان می‌رفت و غلام، برادر کوچکش، از شیر گرفته نشده بود. اوستا کاظم چند ماهی بود که تمام هفته در قم می‌ماند و فقط جمعه‌ها به خانه می‌آمد. از طرف یک شرکت ساختمانی که مرمت امامزاده معصومه را بعهده داشت، روی بام شبستان بنائی می‌کرد که ناغافل زمین زیر پایش خالی شد، و اوستا کاظم جلو چشم همکارانش از بام مرتفع به صحن مرمرین شبستان سقوط کرد. اوستا کاظم انگار معجزه‌ای رخ داده باشد، به محض بر خورد با زمین از جا برخاسته بود و گفته بود "یا امامزاده معصومه." بعد همان وسط شبستان به سجده خم شده بود و دیگر برنخاسته بود. اوستا کاظم

بی‌آنکه یک قطره خون از دماغش بیاید در اثر خون‌ریزی داخلی درجا تمام کرده بود. معجزه این بود که از شر این زندگی نکبت‌بار، بدون علیلی و ذلیلی راحت شده بود.

قادر از همان سال، مدرسه را ترک کرد و مردِ خانه شد. کسب درآمد برای خرج روزمره‌ی خانه، مخارج تحصیل خواهرها، و پرداخت منظم قسط ماهانه‌ی خانه به نزل‌خوارهای بازار، که پس از مرگ اوستا کاظم به این ملک بی‌صاحب چشم طمع دوخته بودند، کار آسانی نبود. قادر، دو سالی در یک عکاسی کوچک در میدان خراسان شاگردی کرد و بعد وقتی توانست دوربین هاسل بلاد شش در نُهی را (که لابد از اتومبیل یک خبرنگار خارجی دزدیده شده بود) در بازار سیداسماعیل، مفت‌خری کند، شاگردی را رها کرد و به کاری که عشق خودش می‌دانست پرداخت. هنوز داشتم به واریسی‌ام در اتاق قادر ادامه می‌دادم که او با یک سینی مسی بزرگ وارد شد. سینی نسبتاً خالی را روی گلیم گذاشت و کنارش زانو زد. نان سنگک تا شده را باز کرد و با لبخندی از سر رضایت، پنیر و حلوائی لای آن را نشانم داد. خندیدم و گفتم "پس شما هم شام ما رو داشتین!" تا نیمه باز شدن دیر وقت هوا، بیدار ماندیم. قادر آلبوم‌های عکس‌هایش را از صندوق چوبی درآورد و یکی یکی نشانم داد. تعدادشان زیاد نبود اما گنجینه‌ای بود باور نکردنی.

"اینها مال دو سال پیشه. تازه این دوربین رو خریده بودم. نگاه کن! این اولین سنگیه که شاگردها به طرف شیشه‌های قدی مدرسه مرآت پرتاب می‌کنن. تو این عکس بهتر دیده می‌شه. شیشه‌های عمارت همه سالمن. نگاه کن! دست بچه‌ها را نگاه کن که چطور به عقب خم شده‌ن. سنگ رو تو دست این بچه می‌بینی؟ یک لحظه بعد تمام شیشه‌ها هزار پول شدن. این عکس رو ببین! یک شیشه‌ی سالم نمی‌بینی. می‌بینی؟ بچه‌ها رو ببین چه شادمانه به هوا پریده‌ن! این یکی رو فقط ده ثانیه بعد انداخته‌ام. باور می‌کنی؟ و این هم مربوط به همون روزه. نگاه کن. ببین..."

من دیگر به عکس‌ها کاری نداشتم. داشتم در زیر پرتو رنگ پریده‌ی چراغ گردسوز، به چهره‌ی لاغر و کشیده، و ریش کُرک مانند کمرنگ و تیغ ندیده‌اش، نگاه می‌کردم. وقتی با حرارت صحبت می‌کرد رگ روی پیشانی‌ش بیرون می‌زد که حالا از همیشه محسوس‌تر بود. "نگاه کن! مال اعتصاب معلم‌هاست. همین هشت ده ماه پیش..." عکسی را جلوی نور گردسوز گرفت و خواست واکنش من را از چهره‌ام بخواند. من هر چند از هر دو حادثه مطلع بودم اما بر خلاف بچه‌های دیگر در هیچکدام از آنها حضور نداشتم. موقع اعتصاب دانش‌آموزان تازه از خانه‌ی خاله عفت و عمو باقر، پیش پدر و زن بابایم رفته بودم، و هزار مسئولیت کوچک و بزرگ روزانه، در مورد خانه و خرید و نگهداری برادر و خواهرهای ناتنی، روی شانه‌ام ریخته بود و فرصت سر خاراندن نداشتم. شب‌ها هم اگر وقتی گیر می‌آوردم می‌پیچیدم زیر لحاف، و برای مادرم که در امین‌آباد بود و هر وقت ملاقاتش می‌کردم بی‌تابانه از من می‌پرسید "پس کی منو برمی‌گردونی خونه؟" دلتنگی می‌کردم. اردیبهشت امسال هم، وقتی درگیری فرهنگی‌ها و دولت شدید شد، با اینکه مدارس اولش تق و لق و بعد هم برای دو هفته تعطیل شد، من سخت مشغول درس و مشقم بودم تا این سیکل لعنتی را بگیرم، و با شروع تعطیلی تابستان، دستم را به کاری بند کنم. قادر با هیجان صفحه دیگری از آلبوم را نشانم داد. یک ماشین آپااش وسط خیابان ایستاده است و جوانی با موی پریشان و زیر پوش رکابی مثل مجسمه بزنزی بالای تانکر ایستاده و شیلنگ قطور آب را مثل مشعلی بالای سرش نگهداشته است. ستون آب همچون چتری عظیم قسمت بالای عکس را پوشانده است. در قسمت جلو عکس فرهنگی‌ها در پیاده‌رو زیر فواره آب نشسته‌اند.

"این رو، درست یک لحظه قبل از درگیری، تو خیابان شاه آباد گرفتم. نگاه کن! معلم‌ها بدون مقاومت زیر فشار آب نشسته‌ان. و این یکی رو ببین. اینها بچه‌هائی هستن که دارن به طرف جوونک پاره سنگ می‌اندازن. ببین! جوونک داره از روی تانکر، کله‌پا می‌شه. دیدی؟"

باز سرم را بلند کردم و به چهره‌ی بی‌رنگ و تکیده‌ی قادر، که حالا پرتوی از هیجان و شوق در آن دمیده شده بود، چشم دوختم. آلبوم را از دستش گرفتم و بستم. گفتم هوا روشن شد. بهتره یک کمی هم بخوابیم. لحاف را تا روی چانه‌ام بالا کشیدم و چشمم را به طاق کوتاه اتاق دوختم. خواب از چشمم پریده بود. صدای آرام نفس کشیدن قادر را که در سوی دیگر اتاق دراز شده بود، می‌شنیدم. در خواب آرامی فرو رفته بود، و از دلشوره‌ای که به جان من انداخته بود خبر نداشت. بی‌آنکه انگیزه‌اش را از اینهمه خطر کردن پرسیده باشم، پاسخ این پرسش را از شوری که در صدایش بود وقتی درباره عکس‌ها توضیح می‌داد، از برقی که در نگاهش بود وقتی به عکسها چشم می‌دوخت، و از عرقی که بر صورتش می‌نشست و رگ پیشانی‌اش را برجسته تر نشان می‌داد، دریافتم. او شکارچی لحظات فرار زندگی بود، و با هر تیری که به نشانه می‌زد تلخی زهرآگین زندگی دردناکش را تا شکار بعدی قابل تحمل می‌کرد.

عکس‌های مرجان

مرجان عصر پنجشنبه وقتی که دیگر از انتظار جانم به لبم رسیده بود، پیدایش شد. یک روسری سرمه‌ای را سه‌لا، تا زده و پشت‌های گیسویش را مثل یک بغل سبزه، با آن گره زده بود. یک پلیور ریزبافت با راه‌های افقی رنگ و وارنگ، روی ارمک مدرسه‌ایش پوشیده بود که حتماً به خاطر من تنش کرده بود، و پیش از اینکه سه تا پله‌ی عکاسی را بگیرد و بیاید پائین خودش را در تک‌تک شیشه‌های قدی مغازه‌های راسته‌ی ما برانداز کرده بود. من هم سر و وضعم دستکمی از او نداشت. یک بلوز گُرکی نازک لیموئی رنگ که همین دیشب برای اولین بار از یک مغازه معمولی - نه دست دوم فروشی - خریده بودم را به تن داشتیم که خدا می‌داند چقدر به من می‌آمد. صبح وقتی قادر مرا با موی آب‌شونه شده، و پارافین زده، در این شلوار اتو کشیده و بلوز لیموئی دید درجا دوربینش را در آورد و گفت "دستا بالا!" از پشت میز آدمم بیرون و نیم‌تکیه‌ای به لبه‌ی آن دادم و با لبخندی بفهمی بفهمی بر لبم، رو به او ایستادم. احساس کردم حالا در قاب دوربین قادر، من و میز و دیوار پشت سرم، با تیغی تیز از باقی جهان بریده شده‌ایم. وقتی فلاش دوربین، رگباری از نور بر ما بارید، این قطعه از جهان به میلیون‌ها نقطه تجزیه شد. نقطه‌ها مثل ریزدانه‌های غبار در هُرمی از شعاع نور آفتاب، یا مثل کهکشانی از شهاب‌گریخته از مرکز عالم، به سمت عدسی هجوم بردند. نقطه‌هایی با سایه روشن‌های متفاوت، از رنگین کمان هفت هزار رنگه‌ای که سیاه مطلق را به سفید مطلق می‌پیوندد، از چشم تنگ دوربین، به جعبه‌ی جادو وارد شدند و در کمتر از یک شصتم ثانیه، جای دقیقشان را بر نقطه‌ی زرد چشم هاسل‌بلاد قادر یافتند. وقتی با نگاه ازش تشکر کردم لبخندی زد و گفت: پس چی فکر کردی!

یکساعت کشید تا مرجان فاصله‌ی در تا میز مرا، که دو قدم بیشتر نبود، طی کند. او هم می‌دانست من به خاطر او اینقدر به خودم رسیده‌ام. سلامی آرام کرد و قبضش را روی میز، جلو دست من گذاشت. چنان هول شدم که پاسخ سلامش را ندادم. ولی وقتی داشتم قبض را برمی‌داشتم دستم را بی‌اختیار به پنجه‌ی ظریف دست او کشیدم. سرم را که بلند کردم نگاهمان چنان در هم گره خورد که با دندان هم نمی‌شد بازشان کرد! اولین سری عکس را که نشانش دادم، مبهوت شد. از زیبایی خودش. از نوری که لای تار تار موهایش پیچیده بود. از سایه روشنی که صورت کشیده‌اش را متناسب‌تر کرده بود. و لابد از من. از واردی من به کارم. از هنر عکاسی من. این آخری را خودش اقرار کرد. "وای چه عکاس هنرمندی هستین!" سری دوم عکس را هم نشانش دادم. لبخندی زد و هر دو را در کیفش گذاشت. پول سری اول را ازش نگرفتم، چون یادگاری خودم بود. گفتم از همان عکس یادگاری ده‌تا برای خودم چاپ کرده‌ام، و در ده جای مختلف آویخته‌ام تا مرتب نگاهشان کنم. طوری این حرف را زدم که اگر خوشش نیاید بتواند شوخی تلقی‌اش کند. من در اینگونه حرف زدن استادم. اما انگار بدش نیامد. سرش را دور و بر گرداند و پیچی به لبش داد و گفت: من که چیزی نمی‌بینم.

دیگر رویم باز شد. دستش را گرفتم و بردمش به طرف استودیو. در حالیکه می‌خندید، بی‌آنکه سعی کند دستش را از دستم بیرون بکشد، به دنبال کشیده شد. در استودیو را باز کردم و کنار کشیدم. وقتی چشمش به عکس خودش، که همان روز قاب کرده و به دیوار مقابل آویخته بودم، افتاد ناخودآگاه، شاید هم آگاهانه، پنجه‌ی دستم را از شادی فشرد. من همان روز صبح، هنرنمایی‌های آقای شجاعی را موقتا از چند قاب بزرگ در آورده بودم تا عکس‌های مرجان را قاب کنم، و پس از رفتن او عکس‌ها را بصورت اول برگردانم.

دستش را رها کردم و برای نشان دادن یک چشمه‌ی هنوز چشمگیرتر بازویم را دور شانه‌اش انداختم و به آرامی به طرف تاریکخانه گرداندمش. در تاریکخانه را باز کردم و بی‌آنکه دستم را از روی شانه‌اش بردارم او را به درون بردم. برای حفظ فضا، بی‌آنکه ضرورتی داشته باشد، در را پشت سرمان بستم و به جای چراغ معمولی لامپ قرمز را روشن کردم. مرجان مثل کسی که به غاری تاریک وارد شده باشد خودش را آگاهانه، شاید هم نا آگاهانه، به من چسباند و سعی کرد چشمش را با پلک زدن به تاریکی عادت دهد. وقتی عادت کرد، زیر نور سرخ کم‌رنگ، عکس دیگری از خودش را دید که از بس بزرگ بود نیمی از دیوار تاریکخانه را پوشانده بود.

حالا دیگر عطر گیسویش در دماغم پیچیده و مستم کرده بود. چنان مست شدم که زمان و مکان از دستم در رفت؛ اینکه ساعت، لختی از چهار گذشته، و آقای شجاعی هر لحظه ممکن بود وارد شود. و صدای زنگوله همین را یادآوری کرد. با عجله از تاریکخانه بیرون پریدم. خوشبختانه یک مشتری بود. اما، نه. پشت سر مشتری آقای شجاعی هم وارد شد. مرجان، در همان لحظه بیرون آمد و جلو میز من ایستاد. اربابم وقتی دید من با دو مشتری مشغولم، به سلام من پاسخی زیر لبی داد. بعد کیفش را کنار میز من گذاشت و بسته‌ی کاغذی را که زیر بغل داشت، به تاریکخانه برد. من نگران و دستپاچه، در حالیکه داشتم دنبال عکس‌های مشتری می‌گشتم، با نگاه با مرجان خداحافظی کردم. انگار منظورم را نگرفته باشد همانطور پشت سر مشتری ایستاده بود. عکس مشتری را بدستش دادم، و قبل از اینکه پولش را بگیرم اربابم را دیدم که با نگاهی پرسی، قاب عکس بزرگ مرجان در دست، از تاریکخانه در آمد. پیدا بود در آلبوم عکسی که از تمامی دخترهای جوان محله در ذهن دارد، نشانی از این یکی نیافته بود. آنهم عکسی قاب شده و آویخته به دیوار! آقای شجاعی، پیش از اینکه فرصت کند از من بپرسد برای چه عکس دیگری را در قاب عکس او گذاشته‌ام، چشمش به مرجان افتاد. انگار پاسخش را در یگانگی بی‌همتای عکس و سوژه یافته باشد، مکث کشداری کرد و در حالیکه رگه‌ای از تحسین در نگاهش دویده بود، قاب را به تاریکخانه برگرداند.

کاش قادر آنجا بود و از این دیدار ما عکس می‌گرفت. در این یکی دو ماهه هزار بار، و شاید هزار هزار بار، چشمانم را بسته‌ام و لحظه به لحظه دیدارم با مرجان را در ذهنم مرور کرده‌ام. نه تنها حرف‌های ساده‌ای که بین ما رد و بدل شده بود را، بلکه عکس‌های نقش بسته بر چشمم را در آلبوم ذهنم ورق زده‌ام. دست مرجان در تاریک روشن تاریکخانه دارد دستم را می‌فشارد. بازویم را دور گردنش حلقه کرده‌ام و دارم قاب عکس آویخته به دیوار را نشان می‌دهم. ...

و اما چندین و چند جمعه با، و بی‌قادر، به پارک شهر رفتم تا شاید دوباره ببینمش، ولی انگار آب شده بود و به زمین رفته بود. قادر هم که در آن روزهای برفی و سرد کمتر به پارک شهر می‌رفت، او را دیگر ندیده بود. تا یکروز عصر که با دماغ چاق و چشمی که نیشخندی در آن محسوس بود، در حالیکه از سرما می‌لرزید به عکاسی پا گذاشت، و

پیش از اینکه دهانم را باز کنم، یک آلبوم نسبتاً بزرگ از لای قبای پالتو سربازی‌اش درآورد و گذاشت روی میز. آلبوم را باز کردم. خالی بود. در پاسخ نگاه پرسیان من گفت "صفحه اولش را باز کن." باز کردم. در بالای صفحه‌ی سمت راست، عکسی از مرجان، همان عکس زیبایی که خودم در استودیو از او گرفته بودم، چسبیده شده بود و زیر عکس، با خطی بسیار خوش و درشت، این جمله نوشته شده بود: تنها عکس‌ها دروغ نمی‌گویند.

□□□

آلبوم را مرجان در پارک شهر به قادر داده بود تا به من برساند. قادر انگار داشت فیلم برایم تعریف می‌کرد با آب و تاب حرف می‌زد: "وقتی چشمم بش افتاد بی‌اختیار رفتم طرفش. دیدم انگار منتظر من باشه ایستاد و در حالیکه مراقب دور و برش بود این آلبوم رو از کیفش در آورد و با عجله به دستم داد. گفت: لطفا بدهیدش به هادی آقا. گفتم: چشم. گفت: جوابش رو بعدا ازتون می‌گیرم."

قادر آمده بود حرفی بزند و سئوالی بکند ولی مرجان دیگر رفته بود. یک هفته کشید تا توانستم جوابش را بدهم. عکس خودم را، همان عکسی را که قادر روز آخرین دیدارم با او از من گرفته بود، در صفحه مقابل، در آلبوم چسباندم و با خطی نه چندان خوش اما به همان درشتی نوشتم: "و عکاس‌ها!" و آلبوم را دادم دست قادر. یکی دو روز بعد، قادر مرجان را دیده بود که با دوستانش از پارک شهر می‌گذشت. "نرفتم طرفش. ترسیدم شاید نخواد جلو همشاگردی‌هاش با من حرف بزنه. اما چند لحظه بعد مرجان از اونجا جدا شد و اومد طرف من. من هم آلبوم رو بش برگردوندم."

این بازی شیرین اما زجردهنده برای ماه‌ها به همین شکل ادامه یافت. هفته‌ای یکی دو بار مرجان در صفحه سمت راست عکسی، کارت پستالی، نقاشی بریده از مجله‌ای، برایم می‌چسبانده و زیرش جمله‌ای، قطعه‌ای، شعری متناسب با آن، می‌نوشت و به قادر می‌داد تا به من برساند. من هم با همان زبان، از شورم، از عشقم، از دردم، و از تنهاییم برایش می‌نوشتم و با قطعه عکسی، طرحی، منظره‌ای تزئینش می‌کردم و برایش می‌فرستادم. در طول آن چند قرن، چندین بار جمعه‌ها، آلبوم زیر بغل، به پارک شهر رفتم تا شاید ببینمش و خودم آنرا به او برسانم ولی هرگز موفق به دیدارش نشدم. تا اینکه در یک جمعه‌ی برفی که دلم سخت گرفته بود به دلم برات شد که او را می‌بینم. آلبوم را دو روز پیش قادر برایم آورده بود. آخرین عکسی که مرجان از مجله‌ای بریده و برایم چسبانده بود دختری را نشان می‌داد که سرش را غمگانه خم کرده و به یک نت موسیقی به بزرگی یک چنگ تکیه داده بود. زیر آن برایم نوشته بود: "چه شب‌ها که با موسیقی صدایت بخواب رفته‌ام". در پاسخ، عکسی را که تابستان پیش خودم از بالای پشت بام خانه‌امان، در گرگ و میش بامداد، از خیابان باریک و خلوت جلو خانه انداخته بودم، در صفحه مقابل چسباندم و زیرش نوشتم: "و چه شب‌ها که به امید شنیدنش خواب را از چشمانم راندم."

پنجشنبه عصر وقتی قادر به عکاسی آمد به او گفتم که به دلم برات شده فردا مرجان را خواهم دید. با خنده زد پس گردنم و گفت فردا سگ از لانه‌اش در نمی‌آید. راست می‌گفت. برف تا خود صبح بارید و وقتی برای پارو کردن پشت بام، بالا رفتم تهران به پنبه زاری درندشت با غوزه‌های ترکیدگی می‌مانست. کارم که تمام شد آلبوم را زدم زیر بارانی نیم‌مدار کلفتم و راه افتادم. از مفت آباد تا فوزیه جز جای پای من و چند برف پاروکن روی مخمل سفیدی که با باد سوزدار موج بر می‌داشت، اثری از عبور دیده نمی‌شد. باد سرد، گرده‌ی ریز و یخزده برف را از زمین بلند می‌کرد و به

پرده‌ی دماغ، لاله‌ی گوش، و زیر پلک چشم آدم می‌مالید. اینکه می‌دانستم قادر نخواهد آمد باعث نمی‌شد راه دراز میدان فوزیه تا پارک شهر را، که با چند مسافر یخزده دیگر در اتوبوسی سُر خوران طی می‌کردم، بدون حضور او سپری کنم. او در خیال من در حالیکه دوربینش را زیر پالتو سربازیش هفت لا قایم کرده بود از همین حالا روی درختی، لای شاخه‌ای، یا پشت پرچینی کمین کرده بود تا وقتی من در درندشت خلوت و برفپوش پارک شهر، آلبوم را به دست یخزده‌ی مرجان می‌دهم ناغافل و پنهانی از ما عکس بگیرد و فردا وقتی به عکاسی می‌آید فیلمش را جلو من بگذارد و بگوید: فقط حدس بزن.

و من ناباور بگویم: از من و مرجان که نیست؟

و قادر بگوید: پس چی فکر کردی!

ولی این اتفاق، متأسفانه، فقط در ذهن من افتاد. که کاش در واقعیت نیز می‌افتاد! حادثه اما دور از چشم قادر و دوربینش رخ داد. من ده دقیقه‌ای بود در پارک شهر که پرنده در آن پر نمی‌زد چشم انتظار مرجان ول می‌گشتم و برای اینکه پیم یخ نزنند هر چند لحظه یکبار درجا و رجه و رجه می‌کردم که به جای او آشنای قادر، رشید، را دیدم. سرش را مثل لاک پشت در یقه پالتو نیمداری که لابد مال عمویش بود چپانده بود و در حالیکه سعی می‌کرد پایش را جای پای من در برف بگذارد تا بیش از آن برفابه در گالش کهنه‌اش جمع نشود، داشت به طرف من می‌آمد. خواستم خودم را به ناآشنائی بزنم ولی رشید زبل‌تر از آن بود که این فرصت را به من بدهد. از همان دور برایم دست تکان داد و در حالیکه بخار سفیدی از دهان و لوله‌های دماغش بیرون می‌زد با صدای بلند فریاد زد: "پس قادر کجاس؟" به این امید که شرش را کم کند گفتم: "من چه خبر دارم؟"

لحن غیر صمیمی‌ام را زیر سیبلی در کرد و وقتی به من رسید دست یخزده اش را پیش آورد و با من دست داد. بعد انگار رازی را با من در میان می‌گذاشت دور و برش را نگاه کرد و گفت: "براش سوغاتی دارم." و بعد از روی پالتو به بر آمدگی جیب بغلش اشاره کرد و اضافه کرد: از انگلیس.

برای اینکه خودم را بی‌اطلاع و بی‌علاقه نشان دهم گفتم حالا که نیست. این را هم زیر سیبلی در کرد. کمی پایا شد و حرفی نزد. می‌خواست بداند چرا در این هوا که سگ از لانه‌اش در نمی‌آمد تک و تنها در پارک علافی می‌کنم. اما لحن سرد من این اجازه را به او نمی‌داد که روراست این را از من بپرسد. اهل کوتاه آمدن هم نبود. دستانش را نه تنها برای گرم شدن که برای به دست آوردن فرصت فکر کردن، به هم سائید و نگاهی از پشت بارانی به آلبومی که زیر بغل داشتم انداخت اما هیچ نگفت. من سرم را به چهار سوی پارک گرداندم. خبری از مرجان که هیچ، از هیچ جنبه‌ای نبود. با اینکه سرما ذره ذره داشت حالی‌ام می‌کرد که خیلی به آنچه به دلم برات شده بود امید نیندم، باز نخواستم این شانس کوچک را به خاطر حضور بی‌معنای رشید ضایع کنم. این بود که بی‌نگاه به او گفتم "منو باش فکر کردم بچه‌ها میان برفبازی"، و بی‌آنکه منتظر واکنش رشید بشوم به طرف در جنوبی پارک راه افتادم. رشید چند لحظه‌ای مکث کرد و بعد راه افتاد. از چلپ چلپ پایش در برفابه فهمیدم دارد پایش را جای پای خودش می‌گذارد و بطرف در شمالی می‌رود.

□□□

از پارک که در آمدم دو سه بار پیاده رو برفپوش را گرفتم و بالا و پائین رفتم. سرما دیگر بدجوری در تنم رسوخ کرده بود. از ناامیدی بود البته، از اینکه دیگر مطمئن شده بودم بی‌خود در چنین هوایی خودم را علاف مرجان کرده بودم. تا سر چهار راه بعدی رفتم و کنار بساط لبوفروشی که به قدرتی خدا و سوز سرما کارش آنروز سکه بود، ایستادم و بی‌آنکه چیزی بخرم دستان یخزده‌ام را از لای چند مشتری در هُرم شیرین بخار چغندر گرم کردم. همانجا به ذهنم رسید که بی‌خود رشید را دک کردم. می‌توانستم سوغات عمویش را دید بزنم، و اگر بدرد خور بود قراری با او بگذارم و قادر را بسراغش بفرستم. از اینکه این همه سرد و بی‌روح با او حرف زده بودم شرمم شد. آیا از او می‌ترسیدم؟ یا خودم را در سطح دیگری می‌پنداشتم؟ نمی‌دانم. آنچه برایم مسلم بود این بود که رشید با همه نزدیکی آشکاری که به شخصیت خود من داشت در دلم ننشسته بود. انگار او را رقیب خودم می‌پنداشتم، یا حتی رقیب عشقی خودم! افکاری را که انگار برای مقابله با سرمای گزنده به ذهنم هجوم آورده بود، قاطعانه پس زدم و با خودم گفتم "کاش رشید هنوز همان دور و برها باشد."

بود. وقتی پارک یخزده را دوباره طی کردم و از در شمالی خارج شدم او را آنسوی خیابان، نبش باشگاه شعبان جعفری دیدم که در حالیکه از سرما خودش را مچاله کرده بود داشت با دو جوانک دیگر حرف می‌زد. با احتیاط و بی‌عجله خیابان خلوت و سُرُری را طی کردم به این امید که مرا ببیند و از دو جوانک جدا شود. نمی‌خواستم جلو آندو از سوغاتی عمویش حرف بزنم. هر دو مثل خود رشید لاغر و فرز به نظر می‌آمدند. با اینکه لباس کهنه به تن داشتند اما ژنده نبودند و لباس‌ها سوار تنشان بود. وقتی رشید چشمش به من افتاد بی‌آنکه چیزی از آندو پنهان کند دستش را روی مجله‌ای که در جیب بغل پالتوی گشادش داشت گذاشت و با صدای بلند گفت: می‌دونستم بر می‌گردی.

من هم ترسم ریخت و برای اینکه از او عقب نیافتم دستم بند یکی بود. با لبخندی از شیطنت، طوری این حرف را زدم که او، بخصوص آندو جوان دیگر، گول ظاهر تر و تمیز و غلط انداز مرا نخورند و بدانند در لات‌بازی از آنها کم نمی‌آورم. حرفم بی‌اثر نبود چرا که هر سه قدمی به طرف من برداشتند و دست یخزده‌شان را دراز کردند تا با من دست بدهند. هنوز دستم در دست نفر سوم بود که چشم او پشت سر من به چیزی یا کسی افتاد که ناگهان حالتش عوض شد. ترسیده، دستش را از دستم بیرون کشید و با نگاه نگران به طرف خیابان راه افتاد. پیش از آنکه سرم را برگردانم تا علت ترس او را دریابم، نفر دوم هم بی‌آنکه حرفی بزند، ترسیده، به همان سو براه افتاد. من سرم را برگرداندم و دو پاسبان را در فاصله چند قدمی، پشت سرم دیدم. هر چند من هم مثل بچه‌های دیگر با ترس از پاسبان بدنیا آمده بودم اما باز هم دلیل وحشت بی‌اندازه آندو را نفهمیدم تا وقتی رشید هم به آن طرف جوی آب جفت زد تا بگریزد ولی چنان سُر خورد که کنار خیابان روی برف ولو شد. من از جایم تکان نخوردم چرا که دلیلی برای فرار نداشتم. این بود که برای کمک به رشید به طرف او رفتم ولی همان لحظه دست یکی از دو پاسبان پس یقه‌ام را چسبید و با فشار من را به دیوار باشگاه چسباند. پاسبان دوم به رشید مهلت نداد از جایش برخیزد و در حالیکه چکمه‌اش را روی گرده او گذاشته و او را به زمین فشار می‌داد شروع کرد به گشتن جیب‌های پالتوش. نمی‌دانم ظاهر نسبتاً تمیز من بود یا چیزی از معصومیت در نگاهم که پاسبان را واداشت با من همان رفتاری را نکند که همکارش با رشید می‌کرد. پاسبان با زدن ضربه‌ای زیر دو بازویم به من فهماند که دست‌هایم را بالا نگهدارم. پیش از اینکه امرش را اطاعت کنم آلبوم را از زیر بغلم برداشتم و لای پایم گذاشتم. پاسبان تک تک جیب‌هایم را گشت و وقتی چیزی نیافت آلبوم را از

لای پایم بیرون کشید. چشمش یک لحظه روی عکس زیبایی که خودم از مرجان گرفته بودم میخ شد، و بعد نگاهی سر سری به باقی صفحات انداخت و آلبوم را گذاشت زیر بغلم.

پاسبان دوم بی آنکه پایش را از روی گرده رشید بردارد جستجویش را تمام کرد و جز سوغات عمومی رشید چیزی نیافت. رشید سر پا ایستاد و بی آنکه اثری از ترس در نگاهش باشد برفها را از تن و بدنش روید. پاسبانها که عکس لختی پشت جلد، چشمشان را گرفته بود انگار کارشان را فراموش کرده باشند به دیوار باشگاه تکیه کردند و غرق تماشای مجله شدند. رشید صبر کرد تا پاسبانها دل سیر عکسهای لختی را دید بزنند، بعد با حالتی بین شوخی و جدی به پاسبان بغل دستی اش گفت: "خودم پنجاه تومن از یکی خریدمش، می خواستم صد تومن ردش کنم به این. حالا شما بردار همان پنجاه تومن را بده!" پاسبان مجله را لوله کرد و محکم توی سر رشید کوبید و گفت: "جنس رو کجا رد کردی مادر قحبه؟" رشید با قیافه حق بجانب به پاسبان دوم که انگار از قبل او را می شناخت رو کرد و گفت: من که از مواد پاکم به علی.

- پس چرا می خواستی بزنی به چاک؟ اگه ریگی تو کفش رفقات نبود چرا گذاشتن در رفتن؟

- منم اگه می تونستم در می رفتم سرکار. آخه آدم عاقل که با پاسبان جماعت در نمی افته!

پاسبانها زدند زیر خنده و بعد همان پاسبان اولی رویش را به من گرداند و گفت: پس تو هم توی کار عکس لختی هستی؟

زبانم چنان بند آمد که تا بیایم اولین کلمه را بگویم جانم به لبم رسید. خوشبختانه چشم پاسبان به یکی دیگر از عکسها بود و منتظر پاسخ من نبود. با تاخیری که بیشتر به درد تائید می خورد تا حاشا گفتم: عکس لختی؟ من اتفاقی اینجا بودم.

پاسبان با اشاره به آلبوم مرجان پرسید: "اون چیه زیر بغلت؟" پیش از اینکه من پاسخی بدهم همکارش دست او را کشید و عکس لختی بزرگ وسط مجله را نشان داد. بعد هر دو بی آنکه اعتنائی به ما بکنند رفتند زیر سایبان در باشگاه، و در حالیکه با خودشان ور می رفتند میخ عکسها شدند. رشید با چشمکی به من اشاره کرد که راهم را بگیرم و بروم، و با نیشخند به پاسبانها گفت: "کارتون که تموم شد بدین ما هم یک نگاهی بش بندازیم!" و بی آنکه مجله اش را طلب کند از طرف دیگر به راه افتاد.

تمام هفته قادر آلبوم مرا با خودش به پارک برد و آورد اما از مرجان خبری نشد. راز زندگی مرجان قرار بود تا مدتی مثل عکسهای گرفته اما ظاهر نشده، از چشم کنجکاو من پنهان بماند.

□□□

مرجان کوچکترین دختر خانواده ای سنتی و مرفه بود که در خانه ای بزرگ در یکی از قدیمی ترین کوچه های سنگلج زندگی می کرد.

مرد خانه، برادر بزرگش اکبر آقا کازرونی بود که حالا در سن بیست و هفت هشت سالگی به مردان میانسال پر تجربه می مانست. از چهارده سالگی وقتی که پدرشان به مرگی نابهنگام درگذشت با داشتن تنها تصدیق کلاس ششم دبستان،

اداره‌ی کاسبی بزرگ پدر را یک تنه به‌عهده گرفت و به شکلی باور نکردنی از پس کار برآمد. پدرش که از خرده مالکین کازرون بود ده سال پیش از مرگش کارگاه کاشی و موزائیک سازی بزرگی در سنگلج راه انداخت که بشکل چشمگیری موفق بود. تهران، پوشش کهنه‌ی خشت و کاهگل را از تن در آورده بود و محصولات کارگاه نقش (که نام موزائیک سازی حاجی کازرونی بود) روپوش برانده‌ای برای عمارت‌های تازه‌ی شهر بود. اکبر آقا همان روز تشییع جنازه پدرش، وقتی به عنوان مرد خانواده جلو تابوت او ایستاده بود به روح پدرش سوگند خورد که تا سه خواهر خردسالش را از آب و گل در نیاورد، و به خانه‌ی بخت نفرستد، اسم ازدواج را نبرد. آنقدر جدی و باپشتکار و مدیر بود که حاجیه خانم، مادرش، حتی پس از گذشت سیزده سال و کهنه شدن کامل مرگ شوهرش هرگز باور نمی‌کرد که پیش از فرستادن مرجان، کوچک‌ترین دخترش به خانه‌ی بخت، بتواند به بزرگ‌ترین آرزوی زندگی‌اش، یعنی دیدن اکبر آقا در لباس دامادی، برسد.

نیره، خواهر بزرگ‌تر، که در وقت مرگ پدرش ده ساله بود، بمحض پایان تحصیلات ابتدائی و رسیدن به سن چهارده سالگی، به رسم همه‌ی دخترهای فامیل کازرونی، با یکی از چندین خواستگار جوان و مرفه‌اش ازدواج کرد. او حالا سه بچه‌ی قد و نیمقد داشت که اکبر آقا مثل نوه‌هایش با آنها برخورد می‌کرد. مهتاب، دختر دوم، سه سال از خواهرش کوچک‌تر بود، و درست بهمان دلیل سه سال بعد (با گرفتن تصدیق کلاس ششم و رسیدن به سن چهارده سالگی) با جوانی مشابه شوهر نیره ازدواج کرد و حالا یک دختر و پسر دوقلو داشت که سوگلی حاجیه خانم بودند. پدر دوقلوها هر روز صبح بدون استثنا پیش از اینکه به حجره‌اش در بازار برود مهتاب و دوقلوها را با ماشین به خانه‌ی حاجیه خانم می‌آورد و غروب در بازگشت، آنها را برمی‌داشت.

مرجان اما از جنس دیگری بود. نه تنها ته تغاری مادر، که عزیز دردانه‌ی اکبر آقا هم بود. وقتی پدرش مُرد دو ساله بود، و خاطراتی که از پدرش داشت نه از خود زندگی که از عکس‌های قاب شده در قاب عکس‌های نقره‌ای چیده شده روی طاقچه، برداشت شده بود. وقتی به سن چهارده سالگی رسید و تصدیق کلاس ششمش را گرفت اصرار کرد که درسش را در دبیرستان ادامه بدهد. در آنوقت چنان ظریف و کوچک بود که تصور شوهر دادنش به ذهن حاجیه خانم و اکبر آقا هم نمی‌رسید. این بود که علیرغم سنت نسل اندر نسلشان، مادر و برادر با ادامه‌ی تحصیل او موافقت کردند. در تمام فامیل کازرونی، از مرد و زن، علیرغم وضع مرفه‌شان- و شاید اصلاً به همین دلیل- مرجان تنها کسی بود که پا به دبیرستان می‌گذاشت.

تا وقتی در دبستان بود هرگز تنها به مدرسه رفت و آمد نمی‌کرد. پیش از اینکه خواهر دومش تصدیق ششم را بگیرد، هر دو با هم می‌رفتند و برمی‌گشتند، اما دو سال آخر دبستان را اغلب با مش خلیل، ارباب‌چی کارگاه موزائیک‌سازی نقش همراه می‌شد. پیرمرد معمولاً پیش از اینکه ارباب را که کله سحر با کاشی و موزائیک بار زده بود، سر ساختمان مشتری برساند یک تُک پا با مرجان تا مدرسه می‌رفت چرا که اکبر آقا، اربابش، با اینکه دبستان فقط دو تا خیابان آنطرف‌تر بود می‌ترسید مبادا دوچرخه‌ای، ماشینی به او بزند. عصرها اما پیرمرد اکثراً در کارگاه نبود و به ناچار پسر کوچکش، که شاید فقط یکسال از مرجان بزرگ‌تر بود، این وظیفه را به‌عهده می‌گرفت. پسرک که تنها چهار کلاس درس خوانده و مدرسه را رها کرده بود، کنار پدرش در کارگاه کار می‌کرد. از جارو و پارو و پادوئی گرفته تا پیغام رساندن به این و آن، و برگرداندن مرجان از مدرسه از وظائف روزمره‌اش بود.

با ورود مرجان به دبیرستان اما همه چیز تغییر کرد. در واقع حتی چند ماهی پیش از ورود او به دبیرستان این تغییر اتفاق افتاده بود. اکبر آقا مدتی بود از پسر مش خلیل که علیرغم سن کمش زیرک و زرنگ بود خوشش نمی‌آمد. اولین کاری که کرد رفت و آمد او را به خانه ممنوع کرد (او معمولاً در طول روز برای خرید و کمک‌های دیگر به حاجیه خانم چندین بار به خانه آنها می‌رفت و می‌آمد) بعد وقتی یکی دو بار چند اسکناس ده تومانی از دخل ناپدید شد اکبر آقا بی‌آنکه سعی کند گنااهش را بگردن او بیاندازد بخودش قبولاند که این بچه دستش کج است و جایش اینجا نیست. اما این را هم می‌دانست با وجود مش خلیل در کارگاه، رفت و آمد پسرش به هر حال ادامه خواهد یافت. این بود که با همه اطلاعاتی که از وضع بد مش خلیل داشت، و علیرغم همشهری‌گری و آشنائی سالیان سال پیرمرد با پدرش، بالاخره او را جواب کرد.

از دست دادن کار، زندگی مش خلیل را از هم پاشید. او که هفده هژده سال پیش، با همه‌ی تنگدستی برای سومین بار تجدید فراش کرده بود دست زن سومش را گرفته بود و از یکی از دهات کازرون به تهران کوچ کرده بود و در موزائیک‌سازی حاجی کازرونی، مالک سابق ده‌شان، مشغول کار شده بود. تنها فرزند از همسر سومش در اتاقکی اجاره‌ای در حوالی سلسبیل بدینا آمده بود. بچه هنوز سه سالش نشده بود که حاجی کازرونی، ارباب مش خلیل، به سگته قلبی درگذشته بود اما بلافاصله اکبر آقا، وارث حاجی، با همان حقوق پیرمرد را در شغل اربابه‌چی نگاه داشته بود. وقتی اکبر آقا، مصمم و جدی، از او خواست کار دیگری پیدا کند، مش خلیل انگار انتظارش را داشته باشد فقط

سرش را زیر انداخت و پذیرفت. مدتی بود که احساس می‌کرد اکبر آقا از حضور پسرش در کارگاه راضی نیست. می‌دانست اکبر آقا از نزدیکی بیش از حد مرجان به او نگران شده و گم شدن چند اسکناس را بهانه کرده است. اشتباه نمی‌کرد. مرجان با هیچکس به اندازه پسر مش خلیل راحت نبود. گاهی که سر زده برای دیدار اکبر آقا - که آقاداشی صدایش می‌کرد- به کارگاه می‌آمد یکسر بسراغ جوانک می‌رفت و با او از این در و آن در حرف می‌زد. در این جور مواقع، مش خلیل بارها دیده بود که اکبر آقا به بهانه‌ای مرجان را به دفتر صدا می‌زد و بی‌آنکه اجازه بدهد به کارگاه برگردد به خانه روانه‌اش می‌کرد.

مش خلیل پس از بیرون آمدن از کارگاه به هر کاری دست زد. وضع مالی رقت‌انگیز و زندگی بی‌ریشه‌ای که برای همسر سوم و فرزندش درست کرده بود بالاخره با اولین تکان بر باد رفت. همسرش بی‌آنکه نگاهی پشت سر بیاندازد چمدان کهنه‌اش را بست و به کازرون برگشت. پیرمرد پس از دست زدن به کارهایی بی‌نتیجه بالاخره به خرید و فروش لباس کهنه پرداخت و جایی نسبتاً ثابت برای خودش در میدان خاکی کهنه فروشان دروازه قزوین پیدا کرد. پسرش هم که زیرکی و هشیاری از نگاهش می‌بارید چون طعمه‌ای آماده بلعیده شدن، در تالاب بزرگی که تهران نام داشت، به امان خدا رها شد. طولی نکشید که دستش به کارهای مشکوک باز شد و پس از اینکه چند ماهی در دارالتادیب زندانی کشید جواز لازمه برای پیوستن به شکل حرفه‌ای به ابواب جمعی آقا یحیی خوش اقبال، باجگیر معروف تهران را به دست آورد. با اینهمه نام و یاد مرجان را هرگز از ذهنش وانهاد.

عکس‌های مادر و پدرم

مادرم هر شب، شام را روی چراغ سه فتیله‌ای که در پاگرد پلکان قرار داشت آماده می‌کرد و منتظر من می‌ماند. اگر از حرف زدن زیر لبی‌اش بگذری باقی کارهایش معقول بود. قرص‌های اعصابش را بموقع می‌خورد، اتاق کوچک و دست‌دو کنار آنرا که به اضافه‌ی پاگرد پلکان، در اجاره ما بود پاکیزه نگاه می‌داشت. یکی دو هفته یکبار رخت چرکمان را می‌برد بالای پشت‌بام کوچک خانه، توی تشت می‌شست و روی بندی که از خرک به هرّه‌ی رو به کوچه وصل کرده بودم پهن می‌کرد. نهار را، نان و پنیری، به تنهایی سق می‌زد چون من هم هله‌هوله‌ای در عکاسی می‌خوردم. بعد، بسته به اینکه چقدر پول داشتم و چه برایش خرید می‌کردم، شام را آماده می‌کرد. هرچه بود برایش فرق نمی‌کرد، نان و خرما، یا خورشید بادمجان - که چه خوب بلد بود با حداقل مواد، استادانه آنرا بپزد. تنها چیزی که برایش مهم بود روزی یک بسته سیگار اشنوش بود که غروب به غروب برایش می‌آوردم و او هم بلافاصله با یک تیغ شکسته‌ی ناست همه را از وسط نصف می‌کرد تا دو برابر بکشد!

با سرد شدن هوا خانه برای مادرم به زندانی با درهای بسته بدل شد. دیگر نه می‌توانست در پاگرد به انتظار من بنشیند، و نه مثل وقتی که دلش می‌گرفت می‌توانست برود پشت‌بام. یکبار وقتی از کلاس شبانه برگشتم مادرم توی پاگرد پلکان منتظرم بود. چراغ سه‌فتیله‌ای را روشن کرده و لای پایش گذاشته بود تا گرم شود. باز تا مرا دید از اینکه توی این سرمای کشنده او را بدون سیگار گذاشته‌ام گله کرد. بسته اشنو را به دستش دادم و پرسیدم چرا به جای نشستن پای بخاری توی اتاق، اینجوری اینجا نشسته است. "آخه اگه شعله بگیره به دامن چادرت که جزغاله می‌شی، مامان." انگار پرت‌ترین حرف عالم را زده باشم سرش را از من برگرداند و سیگارش را روشن کرد. وقتی رفتم توی اتاق، تازه فهمیدم چرا در این سرما بیرون نشسته است. من همان روز صبح، پیش از اینکه بیرون بروم، بخاری والور را نفت کرده و روشن کرده بودم. اما سقف اتاق، درست بالای بخاری چکه کرده بود و حالا بخاری خیس آب بود. دیگر صدایم در آمد. "آخه می‌تونستی این بخاری صاحب مرده رو کنار بکشی و یک کاسه بذاری زیر این چکه‌ها. اینکه دیگه عقل نمی‌خواد..." هنوز حرفم از دهانم در نیامده، پشیمان شدم. امیدوار بودم نشنیده باشد. یا مثل همیشه حواسش نبوده باشد. چیزی مثل یک بغض راه گلویم را بسته بود. یک کاسه گذاشتم زیر چکه‌ها، و برگشتم توی راهرو. مادرم سه فتیله‌ای را خاموش کرده و رو به پلکان داشت سیگار دود می‌کرد. پشتش به من بود. چارقش روی شانه‌اش سُریده، و موهای پرپشت جو گندمی‌اش پریشان‌تر از همیشه بود. کمی ایستادم تا شاید سرش را به طرف من برگرداند و من در نگاهش احساسش را بخوانم. ولی تکان نخورد. برگشتم با قابدستمالی، والور را خشک کردم تا بهانه برای حرف زدن داشته باشم. "مامان، کبریتتو بده بخاری رو روشن کنم." پاسخی نشنیدم. آمدم توی راهرو و دوباره از پشت سر نگاهش کردم. کبریت را گذاشته بود کنار دستش تا خودم برش دارم. با من قهر بود! کبریت را برداشتم ولی بجای برگشتن به اتاق، کنارش زانو زدم و از پشت بغلش کردم. حالا شانه‌هایش در بازوی من می‌لرزید، و من صدای قلبش را که مثل قلب

گنجشک می‌زد می‌شنیدم. پشت دستم از اشک چشمانش خیس بود. مادرم بی‌آنکه سرش را به سوی من برگرداند در آغوشم یک دل سیر گریه کرد. من هم کردم. مثل خود او، سرم را گذاشتم روی گرده‌ی شانهاش و مثل یک بچه اشک ریختم.

خودم هم نمی‌دانم چرا اینقدر دلم گرفته بود. این سرما، و این سقفی که داشت چکه می‌کرد یک نگرانی ناآشنا و غریب به جانم می‌ریخت. سرم را از شانها مادرم برداشتم و به اتاق رفتم. کاسه، پُر شده بود و چکه‌ها از سطح آب لب‌پر می‌زد و روی جاجیم می‌ریخت. آب را خالی کردم و دیگی بزرگ‌تر را به جای کاسه زیر چکه‌ها گذاشتم. نه، این سقف این زمستان را تاب نمی‌آورد. دور جایی که چکه می‌کرد به اندازه یک مجموعه‌ی بزرگ نم برداشته بود. اگر نه امشب، فردا گچ خیس خورده، هوار سرمان می‌شد. رفتم پائین و به صاحبخانه که همین حالا با چرخ طوفانی‌اش وارد حیاط پَر برف شده بود خبر چکه کردن سقف را دادم. با دماغ سرخ شده از سرما، یک تُک پا آمد بالا و سقف را دید زد. گفت فردا می‌رود سراغ یک بنای آشنا. شب، رختخواب مادرم و خودم را گوشه‌ای انداختم که اگر گچ سقف ریخت، روی سرمان هوار نشود. همین هم شد. صبح سحر از سرما و صدای ریزش گچ نمکشیده، از خواب پریدم. به جای دیگ، حالا یک تشت بزرگ رختشوئی را زیرش گذاشتم و رفتم دوباره دراز بکشم. ولی مگر خوابم می‌برد؟ یک کسی در درونم، یک آدم مزاحم و اذیت کنی در جایی از ذهنم، لانه کرده بود که تا می‌دید چیزی کلافه‌ام کرده و تاب و توانم را ربوده است، مثل جن ظاهر می‌شد، و زهرش را در جای جای بدنم می‌ریخت. این بار به شکل پدرم در مقابلم ظاهر شد، آن‌هم نه در حالت عادی بلکه در یکی از همان لحظاتی که مثل یک عکس برای ابد در ذهنم ثبت شده است:

مادرم باز هم دارد شیون می‌کند. من در حیاط، لب پاشویه‌ی حوض کوچک و خزه بسته خانه‌ی کوچکمان

نشسته‌ام و دارم آب بازی می‌کنم که پیش از شنیدن شیون مادرم صدای افتادن چیزی سنگین را از بالکن به حیاط می‌شنوم. نگاهم را که می‌گردانم من هم مثل مادرم شیون می‌کنم. این زرین خواهر چهار ساله من است که حالا روی زمین پهن شده و خون از دماغش بیرون می‌زند. من چند ساله‌ام؟ دو ساله؟ سه ساله؟ پس چطور این لحظه را اینجور با جزئیات به یاد دارم؟ مگر عکسش را جایی دیده‌ام؟ نه. شاید مادرم پیش از اینکه حرف زدن با دیگران را برای همیشه ترک کند برایم تعریف کرده است. یا شاید عفت خانم – آن فامیل دور، و دوست نزدیک مادرم که تلخ‌ترین خاطره‌ها را به شیرین‌ترین شکل تعریف می‌کرد – برایم گفته باشد. و یا شاید واقعا از آن عکس برداشته بودم. مگر نمی‌شود بدون دوربین عکس برداشت؟ چرا نمی‌شود؟ مگر اولین سفر انسان به فضا پیش از اختراع هواپیما صورت نگرفته است؟ مگر انسان بسیار بسیار پیش از ساختن زیر دریائی به اعماق اقیانوس‌ها سفر نکرده است؟ پس چرا نتواند پیش از ساختن دوربین عکس بیاندازد؟ به همان اندازه دقیق؟ به همان اندازه خاطره‌انگیز؟ و به همان اندازه قابل استناد؟

تا از این تصور شوم و لعنتی رهائی پیدا کنم، دوباره نگاهم را به لکه‌ی نمکشیده در سقف اتاق که داشت مثل جای مشت زیر چشم، ورم می‌کرد دوختم و به خودم گفتم اینکه اینهمه نگرانی ندارد. کدام سقف تاب اینهمه باران و برف را می‌آورد؟ بدرک که ریخت! بگذار همه‌ی خانه برُمد. مال پدرم که نیست! تازه همین فردا یک بنا می‌آید و دو تا ماله می‌کشد و قال قضیه را می‌کند.

ولی این حرف‌ها انگار در آن بامداد زمستانی به خرج نمی‌رفت. نگرانی داشت چکه چکه از سقف می‌بارید و دلشوره‌ام را افزون می‌کرد؛ دلشوره‌ای که با برف و باران می‌آمد؛ با بزرگ‌تر شدن تدریجی لکه‌ی نم روی سقف می‌آمد. نه، با این دو نمی‌آمد، بلکه با بنائی می‌آمد که قرار بود فردا سقف را لکه‌گیری کند. کار لکه‌گیری سقف اتاق یکی

دو روزی خانه‌مان را آشفته کرد. باقی کار هم ماند برای یک روز آفتابی، وقتی که ته مانده‌ی برف در پشت‌بام آب شده باشد. عبدالله بنا، میانسال و تکیده، با آن کلاه لگنی خاک گرفته که برای پنهان کردن کچلی تا روی گوش‌ها پائینش می‌آورد، پشت بام را هم سردستی مرمت کرد و رفت. پیش از اینکه بهار زودرس، ختم سرما و برف را بگیرد یک روز جمعه آفتابی و سرد مادرم را بردم سه راه آذری دیدن عمو باقر. چندین بار بود آقای شجاعی، اربابم، پیغام می‌آورد که عمو باقر احوال من و مادرم را جویا شده و گفته چرا سری به او نمی‌زنم. مادرم رخت تمیزش را بر کرد و چارقد چارخانه‌ی گرکی‌اش را مثل شال دور سرش پیچید و راه افتادیم. کاش دوربین همراه بود و عکسش را می‌انداختم! برخلاف موی جوگندمی بی‌وقت سفید شده، و رد پای درد دور چشمان بی‌حالتش، هنوز جوان و زیبا بود. عمو باقر تا صدای مرا از پشت در شنید با چوب زیر بغل به پیشباز من و مادرم آمد و به گرمی ما را بوسید و به درون برد. مادرم، شاید با یادآوری خاطره بهترین دوستش خاله عفت، چشمانش تر شد و خیلی معقول گالشش را جلوی در درآورد و رفت روی مخده‌ی کوچکی بالای اتاق نشست. عمو باقر تنها آدم در عالم بود که من نگران رفتار مادرم در مقابلش نبودم.

وقتی رفتم توی آشپزخانه‌ی کوچک تا برای ریختن و آوردن چای به عمو باقر کمک کنم، او با صدائی که به اتاق نرسد گفت که پدرم چند بار به او گفته از اینکه من دیگر به او سر نزده‌ام دلگیر شده است. می‌گفت برادر خواهرهایم خیلی برای من بهانه می‌گیرند و تا صدای در بلند می‌شود با هم از جا می‌پرند و به امید دیدار من تا پشت در می‌دوند. خود من هم دلم کم هوای آنها را نمی‌کرد. بارها تصمیم گرفته بودم سرزده به خانه‌شان بروم. می‌دانستم بچه‌ها از خوشحالی پر در خواهند آورد. اما وقتی چهره نامهربان و نگاه طلبکار مادرشان را به یاد می‌آوردم از شوق می‌افتادم. از آن بازدارنده‌تر نگاه بی‌تفاوت پدرم بود که یا به خاطر دلخوشی زنش و یا به خاطر اینکه می‌خواست با هر چه به مادرم ارتباط می‌یافت بیگانه باقی بماند از رنگ و بوی آشنائی خالی بود.

با تغییر فصل، روحیه مادرم خوب جوروی عوض شد. اول خیال کردم مال تغییر هواست. چوب خشک در هوای تهران جوانه می‌زند چه رسد به دل آدمیزاد. انگار یاد جوانیش افتاده باشد لب پنجره رو به کوچه می‌نشست و تمام روز ترانه می‌خواند. ترانه‌های این و آن را. و گاهی هم نغمه‌هایی از خودش در می‌آورد که به دل آدم می‌نشست. می‌دانستم ته صدائی دارد اما از بس تمام این سال‌ها سکوت کرده بود لحنش را فراموش کرده بودم. خَش غمناکی در صدایش بود که گیرایش می‌کرد. با این همه یکی دو بار خانم همسایه پائینی (همان خانواده فرهنگی)، طوریکه به من برنخورد، خواهش کرد به مادرم بگویم ظهرها زیاد بلند آواز نخواند چون بچه‌شان بد اداست و بدخواب می‌شود. تازه امتحانات زودرس آخر سال کلاس شبانه‌ام را داده بودم که درد مادرم را فهمیدم. وقتی عرقریزان و خسته، از عکاسی به خانه آمدم، مادرم در کنج اتاق نشسته بود و داشت پینه‌دوزی می‌کرد. چند تکه پارچه‌ی رنگ و وارنگ را به هم دوخته بود و تراشه‌های پارچه از چارقد تا دامنش را پوشانده بود. سلامش کردم و گفتم بلند شود خرید روزانه را از دستم بگیرد. انگار نشنیده باشد به دوخت و دوزش ادامه داد. با اینکه پیدا بود دارد بی‌منطق تکه پارچه‌ها را گل هم می‌کند، برای اینکه حواسش را به جا بیاورم پرسیدم آیا دارد جوراب‌های مرا وصله می‌کند. سرش را بلند کرد و نگاه امیدوارش را به من دوخت و گفت: نه، دارم برای خواهرت پیرهن می‌دوزم.

اول فکر کردم از پریشانی‌فکری این را می‌گوید. شاید یاد زرین افتاده بود. و یا یاد لیلا خواهر شیرخواره‌ام که دو سه سال پس از داغ زرین، داغی تازه بر دل پدر و مادرم نهاده بود. و بر دل من هم. چون مثل یک فرشته کوچک

می‌پرستیدمش. من خودم خیلی کوچک بودم که لیلا دنیا آمد. با این حال همه چیزش را به یاد دارم. از لحظه تولد تا مرگ جانکاهش در کمتر از دو سالگی را. اگر تک تک لحظاتی که از او در ذهن دارم را تصویر کنم آلبومی خواهد شد صد صفحه‌ای. در یک بعد از ظهر گرم و طاقت‌فرسای تابستان تهران، وقتی مادرم روی یک جاجیم در سایه دیوار حیاط دراز کشیده بود تا چرتی بزند، و من در کوچه با بچه‌های محله تیله‌بازی می‌کردم، لیلا چهار دست و پا به طرف حوض تاتی کرده بود. هُرم آفتاب بچه را به سوی خنکی آب کشیده بود، و لیلا از لبه‌ی سیمانی حوض بالا رفته بود و به محض اینکه خواسته بود روی سکوی پاشویه بنشیند لیزی لزج خزه او را سرانده بود وسط حوض، و بچه بی‌آنکه فرصت کند فریادی بکشد در آب سبز و جرم‌گرفته‌ی حوض کوچک خانه‌مان غرق شده بود.

مادرم دوخت و دوز را رها کرد و نگاه امیدوارش را دوباره به من دوخت. این سرخوشی بی‌دلیل البته زیاد نپائید. یکی دو هفته بعد حالش از این رو به آن رو شد. زمزمه‌های غمناکی می‌کرد و اشک می‌ریخت. این را از چشم پف کرده و سرخش می‌فهمیدم. جلوی من، همان چند ساعتی که پیش از خواب در خانه بودم، خیلی بی‌تابی نمی‌کرد. پاسخ پرسش‌هایم را هم نمی‌داد. دلم نمی‌آمد برش گردانم به امین‌آباد لعتی. اسمش را اگر می‌بردم فریادی می‌شد و دیگر نمی‌شد جلوش را گرفت. تصمیم گرفتم با دکتر حبیبی در امین‌آباد تماس بگیرم. همین کار را هم کردم. با اینکه دستم نمی‌رفت از عکاسی به تیمارستان زنگ بزدم، ولی زدم. نیمساعت پشت خط از این دست به آن دست شدم تا بالاخره دکتر گوش‌ی را گرفت. تا اسمم را گفتم و نشانی مادرم را دادم مرا به جا آورد و اولین سئوالش (حتی پیش از آنکه از مادرم بپرسد و یا علت زنگ زدنم را جويا شود) در مورد تحصیلم بود. گفتم کلاس اول طبیعی را شبانه با نمرات خوب قبول شده‌ام. تبریک گفت و تازه از مادرم پرسید. ماجرا را گفتم. با حوصله گوش کرد و گفت برایش قرص آرامبخش قوی‌تری می‌نویسد و می‌توانم بروم امین‌آباد بگیرم. قرص‌ها بی‌اثر نبود. اما مادرم را در یک حالت بُهت فرو برد. حالا دیگر نه آواز می‌خواند و نه گریه می‌کرد، فقط یک گوشه می‌نشست و غرق در دریای افکارش به یک گوشه زل می‌زد. چنان از دنیا بیرون بود که تا آتش سیگار دستش را نمی‌سوزاند خاموشش نمی‌کرد. با اینکه آرامش باعث خیال‌جمعی من بود اما هر شب که به خانه برمی‌گشتم می‌ترسیدم در اثر بهت، سیگارش را خاموش نکرده و خانه را به آتش کشیده باشد.

به همین دلیل آنروز غروب وقتی از عکاسی به خانه برمی‌گشتم از وضعیت غیر طبیعی جلو خانه‌مان یکباره دلم شور افتاد. زن صاحبخانه در حالیکه یکی از بچه‌هایش را با چادر نماز به کمرش بسته بود و دیگری را در آغوش داشت نگاه نگرانش را به اینسو و آنسو می‌گرداند. اشتباه نمی‌کردم، چون تا مرا دید به طرفم دوید و گفت: حال مادرت بهم خورد.

هندوانه سنگین، و نان و پنیری را که برای شام خریده بودم بی‌اختیار وسط خیابان زمین گذاشتم تا بدوم بالا. اما زن صاحبخانه جلوم را گرفت و با لبی لرزان گفت: "بردنش بیمارستان، با آمبولانس." فکر کردم عوضی می‌شوم، یا زن صاحبخانه به لحاظ رعایت من تیمارستان را بیمارستان گفته است. ولی نه. زن صاحبخانه از راهرو صدای خرخر و دست و پا زدن مادرم را که در پاگرد پله، جلو در اتاقمان افتاده بود شنیده و بالا رفته بود. مادرم بیهوش کف راهرو افتاده بود و فقط گهگاه با تشنجی شدید تکان می‌خورد. زن صاحبخانه به کوچه دویده بود و سراسیمه کمک خواسته بود. یکی از همسایه‌های روبرو که خانه‌شان تلفن داشت به بیمارستان عیسی ابو حسین زنگ زده بود و ساعتی بعد آمده بودند با آمبولانس مادرم را برده بودند.

وقتی رسیدم بیمارستان، مادرم هنوز بیهوش بود. معده‌اش را شستشو داده بودند و از خطر گذشته بود ولی شاید تا پس فردا هم به هوش نمی‌آمد. حدود نود تا قرص آرامبخشی را که دکتر حبیبی برای سه ماه او داده بود یکجا بلعیده بود. دکتر بخش سوانح، وقتی مرا دید از پدرم پرسید. برای اینکه ناچار نشوم آلبوم کهنه‌ی زندگی در دندناک مادر و پدرم را جلو یک غریبه ورق بزنم، گفتم پدر ندارم و من و مادرم با هم زندگی می‌کنیم. دکتر چنان جا خورد که انگار هرگز پسر بی‌پدری را ندیده بوده است. وقتی نگاه پرسان و تعجب‌زده مرا دید گفت منظورم پدرم نیست، بلکه شوهر مادرم است. "مادرم شوهر نداره، دکتر."

دکتر نفس بلندی کشید و لحن صحبتش را عوض کرد. "میدونستی مادرت حامله است؟" چشمانم چنان گشاد شد که دکتر منتظر پاسخ من نشد. نفس بلند دیگری کشید و به طرف تخت بیمار بعدی رفت و مرا بهت زده و منگ در کنار تخت مادرم تنها گذاشت. باورش هرچند مشکل بود ولی این واقعیت داشت که مادرم حامله بود، و پدر بچه‌ای که در شکم داشت بنائی بود که در یک روز زمستانی برای لکه‌گیری سقف، گذارش به خانه ما افتاده بود و دیگر سایه‌اش را هم ندیده بودیم.

□□□

پیش از آنکه مادرم از بیمارستان مرخص شود، یک بازرجویی کامل به یک کارآگاه اداره آگاهی پس دادم. دکتر سوانح، گزارش کرده بود که مادرم به دلیل حاملگی بدون ازدواج دچار فشار روحی شده و دست به خودکشی زده بود. در گزارش آمده بود که مادرم در حالتی میان بیهوشی و هوش آمدن بارها اسم بنائی را برده بود که احتمالاً پدر بچه‌ایست که در شکم دارد.

کارآگاه، در اتاق پرستارها در بخش سوانح - که در آن ساعت خالی بود - سین جیم مفصلی از من کرد. و من ناچار به تفصیل از ماجرای پدر، و بیماری مادرم حرف زدم. کارآگاه که قیافه خودش به تصویری که از عبدالله بنا در ذهنم مانده بود شباهت داشت، بیشترین پرسش را در مورد همو کرد. گفتم دو یا سه روزی در خانه ما کار می‌کرد و من در تمام روز بیرون بودم و تنها چیزی را که فکرش را نمی‌کردم همین بود. کارآگاه تمام حرف‌هایم را یادداشت کرد و گفت: اگه خودت یا مادرت شکایت نکنی من نمی‌تونم تعقیبش کنم. گفتم اجازه بدهد تا مادرم از بیمارستان مرخص شود آنوقت ببینم چه باید کرد. اگر شکایت ضرورت داشت با ایشان تماس می‌گرفتم.

ولی شکایت کدام درد را درمان می‌کرد؟

دو روز بعد مادرم را که از نخوردی، رنگ به چهره نداشت به خانه بردم. زن صاحبخانه یک قابلمه آش برای مادرم درست کرده بود و به من داد تا به او بخورانم. می‌دانستم دوران نقاهت چند روزی بیشتر طول نمی‌کشد و می‌گذرد. با بیماری بزرگ‌ترش هم تا حالا کنار آمده بودم و باز هم می‌آمدم. با مشکل تازه‌ای که هر روز و هفته رشد می‌کرد، اما، نمی‌دانستم چه کنم. از دست هیچکس هم کمکی ساخته نبود. به تک تک نزدیکان و آشنایانم فکر کردم ولی هرچه بیشتر می‌گشتم کمتر می‌یافتم. تقاضای کمک و همفکری که هیچ، حتی رویم نمی‌شد مسئله را با آنها در میان بگذارم. به پدر و زن بابایم هم فکر کردم. ولی اگر دنیا با خبر می‌شد باید از آندو پنهان می‌ماند. عمو باقر و آقای شجاعی، اربابم، هم کاری ازشان ساخته نبود. به قادر هم سخت بود بگویم. یکروز که قادر با خوشحالی خبر آورد که مرجان را دیده و آلبوم را به او داده است از واکنش سرد من فهمید که باید درگیر مشکلی باشم. گردن لقلقویش را جنباند و پرسید: "چیزی شده؟" گفتم "نه" و نتوانستم خودم را راضی کنم حرف مادرم را بزنم. یک لحظه به این فکر

کردم که شاید مادر قادر بتواند کاری برایم بکند، بعد دیدم فکر بی‌معنایی است و جز اینکه دیگر نتوانم چشم به چشمشان بباندازم فایده دیگری ندارد. تنها کاری که می‌ماند این بود که آن بنای بی‌ناموس را پیدا کنم تا مسئولیت دسته‌گلی که به آب داده بود را به گردن خودش بباندازم.

آدرس عبدالله بنا را به این بهانه که سقف تاریکخانه‌ی "عکاسی سایه" نیاز به مرمت دارد از صاحبخانه‌مان پرسیدم. وقتی قلم و کاغذ یادداشت را در دستم دید پوزخندی زد و گفت: "آدرس نوشتنی که نداره این بیچاره! باید همینطوری برات بگم. اسم کپرآباد به گوشت خورده؟" کپرآباد محله‌ای خارج از محدوده و غیر مجاز بود که یکشنبه در بیابان‌های میان دو فلکه‌ی تهران پارس سبز شده بود.

روز بعد وقتی دخل را تحویل آقای شجاعی دادم راه افتادم طرف فوزیه. با اتوبوس تا فلکه اول تهران پارس را رفتم و یکی از خیابان‌های فرعی سمت راست را گرفتم و راه افتادم. همه خیابان‌ها با خانه‌های نوساز و نیمه‌ساز به تپه‌های خشک و خاکی پهناوری ختم می‌شد که کپرآباد در میانشان برپا شده بود. فقیرترین عمه بناهایی که این شهرک تازه را می‌ساختند با خانوادهاشان در خانه‌های پرچینی و اتاق‌های خشت و گلی کپرآباد زندگی می‌کردند؛ هم به محل کارشان نزدیک بودند و هم، دستکم تا پایان یافتن کار ساختمانی شهرک، خیالشان از هجوم ماموران شهرداری راحت بود. خانه‌های اواخر خیابان هنوز نیمه‌کاره بود و کارگرها و بناها همچنان مشغول بودند. بی‌آنکه واقعا دنبال عبدالله بنا برگردم، همچنان که در حاشیه خیابان پیش می‌رفتم، چشمم از این کارگر به آن کارگر می‌گشت. تنها یکبار، آن هم فقط برای چند دقیقه دیده بودمش ولی چهره‌ی تکیده و پر چروکش دائم جلو چشمم بود، و مسلما با اولین نگاه بجایش می‌آوردم.

خیابان که تمام شد جز تپه‌های خاکی، با گون‌ها و بوته‌های خشکی که رویشان را پوشانده بود، چیزی در مقابلم نبود. اگر مطمئن نمی‌بودم، مسلما باز می‌گشتم چرا که کمترین نشانی از یک محله‌ی بزرگ و شلوغ و پر جمعیت در پشت این بیغوله به چشم نمی‌خورد. به بالای اولین تپه که رسیدم کپرآباد زیر پایم بود. پنهان از چشم جهان، در احاطه‌ی تپه‌های خاکی، دنیای کوچکی بود مثل دنیای مورچگان که می‌شد با فوتی بر بادش داد. ده‌ها خانه‌ی کپری، با دیوارهای ساخته شده از حلب‌های خالی روغن و پنیر و کشک، و سقف‌های شکل یافته از تکه‌های برزنت و کارت‌های خالی شیرخشک و بیسکویت و ماکارونی، چندین ده خانوار پر عائله، ژنده و لچر و چرکمرده را در خود پناه داده بود. پاهایم گوئی سه‌پایه‌ی دوربین، بر فراز تپه‌ی خاکی کاشته شد، و تصویری زگیل‌مانند، کریه و چرکین، بر ذهنم حک کرد. آه، کاش قادر را با خود آورده بودم!

□□□

از جایم تکان نخوردم. فقط آرام بر تپه نشستم و به دنیای کوچکی که حالا داشت در نور سرخک گرفته‌ی غروب غرق می‌شد چشم دوختم.

دنبال چه می‌گشتم؟ دنبال که؟ دنبال بنایی که شش بچه‌ی قد و نیم قدش همان‌هایی هستند که آن پائین با کون برهنه و پیراهن ژنده دارند خاک بازی می‌کنند؟ دنبال بنایی که همسر زردخیمیش، با دست‌هایی که از فرط رختشوئی برای دیگران مثل خمیر نان بربری پف کرده است دارد در جوی پر لجن محله، ژنده پاره‌های بچه‌هایش را می‌شوید؟ یا دنبال بنایی که زندان افتادن و یکی دو سالی از این زندگی سگی خلاصی یافتن برایش نعمتی است که به سادگی نصیبش نمی‌شود؟

تا تاریک شدن هوا همانجا نشستم و کپرآباد را که در غبار سیاه شب به تدریج تیره و تیره‌تر می‌شد نگاه کردم. بعد تصمیمم را گرفتم. بی‌آنکه دیگر به آن بیاندیشم راه بازگشت را پیش گرفتم. پس از اینکه سری به خانه زدم و نان و پنیری با مادرم خوردم گفتم بگیرد بخوابد چون ممکن است دیر برگردم. نگاه بی‌حالتش را به من دوخت و انگار منظورم را دریافته باشد پلک‌های سنگینش را یکی دو بار بهم زد. نمی‌خواستم با ماندن پیش او و نگاه به چهره معصوم و درد کشیده‌اش خللی در تصمیمم راه یابد. بلند شدم و راه افتادم طرف تیر دوقلو، منزل قادر، تا این شب لعنتی را تنها نباشم. قادر با دیدن من بال در آورد. بخصوص وقتی اطمینانش دادم که مشکلی در میان نیست و بی‌حالی من ناشی از خستگی است. قادر مرا که ترجیح می‌دادم در اتاق بالا با او تنها باشم به اصرار برد اتاق مادرش. مادر قادر پای سماور نفتی روشنی نشسته بود و با ورود من با خوشروئی به چای دعوتم کرد. برادر خواهرهای او هم خودشان را کمی جمع و جور کردند و یکی یکی جلو پایم بلند شدند. هوا داغ بود و با اینکه در و پنجره‌ها را چارطاق باز گذاشته بودند اتاق دم داشت. جای را که خوردیم من و قادر رفتیم بالا و همان روی پشت‌بام، جلو در اتاقش، نشستیم و من از سوژه‌ای که برایش پیدا کرده بودم حرف زدم. "باید می‌بودی و عکس می‌انداختی. من اتفاقی گذرم به اونجا افتاده بود و گرنه دوربین با خودم می‌بردم. تو باید می‌بودی و عکس می‌گرفتی." نشانی را از من گرفت و گفت یکی از همین روزها می‌رود سروقتش. بعد انگار متوجه پریشانی من شده باشد سؤال پیچم کرد. اول خیال کرد با آقای شجاعی، اربابم، دعوایم شده. بعد فکر کرد مشکلی با صاحبخانه پیش آمده. وقتی دید حتی حوصله پاسخ گفتن را هم ندارم دیگر پيله نکرد ولی از قیافه‌اش فهمیدم که مطمئن شد من درگیر مسئله‌ای هستم. انگار چیزی یادش آمده باشد چهره‌اش باز شد و درحالی‌که به اتاقش می‌رفت گفت: راستی، آلبومت!

آنقدر گیج بودم که یک لحظه منظورم را نفهمیدم. ولی پیش از اینکه آلبوم به دست از اتاق در بیاید فهمیدم که مرجان را دوباره دیده است. آلبوم را از دستش گرفتم ولی بازش نکردم. قادر حالا دیگر میخ من شده بود. خواست چیزی بگوید ولی سردی نگاه من پشیمانش کرد. دیروقت شب گفتم که باید آخرین اتوبوس را بگیرم و برگردم. اصرار زیادی نکرد و فقط گفت: "اگه از دست من کاری ساخته است روی من حساب کن." بعد که دید سرم را به تایید تکان دادم لبخند مهربانی زد و گفت: پس چی فکر کردی!؟

وقتی رسیدم خانه، مادرم خواب بود. بدون روانداز، چنان بی‌حرکت و بی‌صدا دراز کشیده بود که یک لحظه فکر کردم دور از جان مرده است. سرم را تا نزدیک صورتش پائین آوردم و تازه هُرم گرم نفس آرامش را حس کردم. احساسی دوگانه و غریب به قلبم هجوم آورد. یک لحظه‌ی گذرا از ذهنم گذشت که راستی اگر مادرم مرده بود آیا من و او، هر دو، آسوده نمی‌شدیم. بلافاصله از شرم این فکر خون به صورتم هجوم آورد، و بی‌اختیار برای راندن آن از ذهنم سرم را به عقب و جلو تکان دادم. کله‌ام مثل قُلُکِ جِجِجِجِ می‌کرد. سعی کردم ذهنم را منحرف کنم اما وجدان شرمسارم معترف بود که یک لحظه، یک آن، یک لمحه‌ی گذرا، آرزوی مرگ مادرم را کرده بودم. دوباره نگاهم را به او برگرداندم. این بار انگار واقعا مرده بود. صورتش پف داشت و لای چشمش کمی باز مانده بود. دوباره همان فکر شیطانی به ذهنم هجوم آورد. نه، شیطانی نبود. در آن لحظه که به ذهنم آمد شیطانی نبود. حتی می‌توانم بگویم چیزی از امید به رهایی با خود داشت. اما رهایی از چی؟ از دست مادر بیمار و بی‌پناهم؟ این فکر اگر شیطانی نبود پس چه بود؟ هرچه بود باعث شد دوباره زانو بزنم و صورتم را به دهانش نزدیک کنم تا ببینم هنوز نفس می‌کشد یا نه. هُرم نفس یا صدای ضربان قلبم باعث شد مادرم کمی تکان بخورد و مرا از پرداختن به افکار غیر واقعی (شیطانی یا غیر آن) باز دارد.

اتاق مثل کوره داغ بود. سال پیش چنین شب‌هائی را می‌رفتیم پشت‌بام می‌خوابیدیم. هیچکس در اتاق خوابش نمی‌برد. صاحبخانه در حیاط، و طبقه دومی‌ها در ایوان جلو اتاقشان می‌خوابیدند. اما من این روزها از ترس مادرم حرف پشت‌بام را جلوام نمی‌زدم. می‌ترسیدم نیمه شب وقتی به مستراح می‌رود از پشت‌بام پرت شود.

می‌دانستم خوابم نخواهد برد. نه تنها از گرما و دم اتاق، که از آشوبی که در مغزم برپا بود. به آرامی تشک و ملافه و متکایم را برداشتم و با احتیاط به پشت‌بام رفتم. هوا صاف بود و نرمه بادی دلچسب بفهمی نفهمی پوستم را نوازش می‌کرد. جایم را وسط پشت‌بام انداختم و با زیرپوش رکابی لب‌هَره، در مقابل نسیم، نشستم و به پشت‌بام‌های تاریک شهر چشم دوختم. خنک که شدم به یاد مرجان و آلبوم افتادم. جدا از مشکل فعلی‌ام، این تماس عجیب دیگر داشت ذره ذره جذابیتش را برایم از دست می‌داد. هرگز نمی‌دانستم کی آلبوم به دستش می‌رسد و کی آنرا برمی‌گرداند. هر وقت دلش می‌خواست، یا می‌توانست، راهش را کج می‌کرد و در پارک شهر به بهانه‌ی عکس گرفتن به قادر نزدیک می‌شد. بی‌یک کلام حرف، آلبوم را از او می‌گرفت و یا به او پس می‌داد، و دیگر برای مدت‌ها پیدایش نمی‌شد. در آلبوم هم جز یکی دو جمله ادبی یا یکی دو بیت شعر که زیر عکس‌ها می‌نوشت هیچ حرف و سخنی از خودش و من و رابطه‌مان به میان نمی‌آورد. چند بار از قادر خواستم اگر دوباره او را دید از او بخواهد سری به عکاسی بزند و یا اگر نمی‌تواند دستکم علتش را به او بگوید، و یا در همین آلبوم برای من بنویسد، ولی او هرگز این فرصت را به قادر نمی‌داد. یکباره پیدایش می‌شد. با عجله و انگار کسی مراقبش باشد به قادر نزدیک می‌شد، و با همان سرعت که آمده بود غیبش می‌زد.

با احتیاط و بی‌سر و صدا رفتم پائین و آلبوم را برداشتم و برگشتم پشت‌بام. رختخوابم را نزدیک‌تر به هَره کشاندم تا در نور خفیف لامپی که روی خَرکِ پشت‌بام همسایه روشن بود آلبوم را ببینم. باز هم یک عکس رنگی بزرگ از پشت جلد مجله‌ای بریده و وسط یک صفحه چسبانده بود. عکس پروانه‌ای سفید بود که داشت از پرچم شقایقی خودرو، که در دامنه‌ی تپه‌ای سبز شده بود، شهد می‌مکید. جمله‌ی کوتاهی که زیرش نوشته بود را در آن نور خفیف به سختی توانستم بخوانم: کاش پروانه می‌بودم!

□□□

آقای شجاعی، اربابم، همانطور که خواسته بودم بجای عصر، مستقیم از بانک به عکاسی آمد تا من به کار مادرم برسم. من صبح پیش از اینکه خانه را ترک کنم به مادرم گفته بودم آماده باشد تا ظهر بیایم دنبالش با هم برویم منزل عمو باقر. نمی‌دانم منظورم را درست فهمید یا نه، ولی گفت حوصله ندارد. اما وقتی گفتم عمو باقر منتظر ماست سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. ظهر که رسیدم خانه مادرم توی راهرو نشسته بود و داشت سیگار می‌کشید. لباس بهتری تنش کرده و چارقند نظیفی به سر داشت. گفتم یکدست لباس خانه توی زنبیلش بگذارد تا اگر شب ماندنی شد لباس تازه‌اش خراب نشود. با اینکه از این پیشنهاد خوشش نیامد اما مخالفتی نکرد و سردستی یکی دو تکه چیز برداشت و پرسید:

نهار دعوتمون کرده؟

گفتم: نه مامان، نهار می‌خوام ببرمت کباب بخوریم.

انگار باورش نشده باشد رویش را از من برگرداند و پُکی عمیق به ته سیگارش زد. گفتم به جان مامان شوخی نمی‌کنم، و دست کردم جیبم یک اسکناس بیست تومانی درآوردم و جلو چشمش گرفتم. دستم را کنار زد و در حالیکه چادرش را سر می‌کرد جلو جلو راه افتاد. سر راه، قبل از اینکه اتوبوس امین آباد را بگیریم به یک کبابی بزرگ که بویش

خیابان را برداشته بود رفتیم. سر غذا، فقط یکبار گفت راه خانه عمو باقر که اینقدر طول نداشت. من هم انگار نشنیده باشم به روی خودم نیاوردم. با اینکه در اتوبوس، بخصوص وقتی به امین آباد نزدیک می شدیم، انتظار داشتم حرفی بزند ولی نزد انگار فهمیده بود کجا دارد می رود و نمی خواست مخالفت کند. وقتی گفت یادم نرود سیگار برای یک هفته برایش بخرم، مطمئن شدم فهمیده است. برای اینکه غم سنگینی را که در چشمانش می دیدم سبک کنم گفتم: گوش کن مامان، قرار نیست یک هفته بمونی. من امروز با دکترا حرف زدم. همین فردا پس فردا کارت تموم میشه و خودم می آم برت می گردونم خونه.

رویم نشد اسمی از سقط جنین ببرم. دکتر حبیبی، تنها کسی که از من در مورد حاملگی مادرم شنیده بود، گفت بیاورمش امین آباد و بستریش کنم. قول داد ظرف یکی دو روز قابله ای را خبر می کند تا بچه را سقط کند. و برای آرامش من گفته بود: از این نوع گرفتاری ها تو خود درمانگاه هم کم پیش نمی آد. ما به این جور مسائل عادت داریم.

کار مادرم اما به درازا کشید. قابله از سقط جنینی که دست و پا در آورده سر باز زد. "این دیگه جنین نیس، دکتر، بچه اس. معصیت داره." تلاش برای انداختن بچه، حال روانی مادرم را وخیم تر کرد بطوریکه در هفته دوم به بخش بیماران سنگین که به شدت زیر مراقبت بودند منتقل شد. در اولین ملاقاتی که در بخش تازه با مادرم کردم او با سری تراشیده که جای اتصال شوک برقی روی شقیقه هایش دیده می شد همراه با یک پرستار، در لباسی چرکمرده، به اتاق آورده شد. قیافه اش با این موی کوتاه به عکسی از من می ماند که روی تصدیق کلاس ششم دبستانم نصب شده است. تا مرا دید بازویش را از دست پرستارها رها کرد و خودش را به بغلم انداخت و هق هق کنان گفت: می خواستن خواهرت را بکشند. دیدی این بی مروت ها چطور می خواستن بچه ام را از من بگیرن؟

تا هفته ها جای خالی مادرم در خانه چنان رنجم می داد که تا دیر وقت شب به هر طریق بیرون می ماندم تا وقتی به خانه می رسم سرم را بگذارم و بخوابم. بعد ذره ذره به وضع تازه ام عادت کردم. اولین نشانه ای عادت این بود که پس از یک وقفه ی طولانی، آلبوم مرجان را با خودم به عکاسی بردم تا سر فرصت پاسخی برایش بنویسم. ظهر، وقتی سرم از مشتری خلوت شد آلبوم را روی میز کارم گذاشتم و از اولین صفحه یکی یکی عکس ها و نوشته ها را خواندم و به آنچه باید در پاسخ آخرین نوشته ی مرجان می نوشتم اندیشیدم. چیزی به ذهنم نمی رسید. در واقع آنچه را تمایل داشتم بنویسم نمی شد در یک جمله نوشت. دلم می خواست سفره ی دلم را باز می کردم و از تنهایی وحشتناکم برایش حرف می زدم، و می پرسیدم چرا رابطه اش را با من در همین حد نگاه داشته است، و چرا یک کلام از خودش و مسائلم با من در میان نمی گذارد. دلم می خواست ماجرای گرفتاری های اخیرم را به کسی می گفتم، و چه کسی بهتر از او در زندگیم پیدا می شد. این حرف ها را که نمی شد در آلبوم نوشت. مسلما او آلبوم را در خانه نگه می داشت و اگر کسی آنرا می دید کارش تمام بود. بعد فکر کردم همین حرف ها را در نامه ای بنویسم و به همراه آلبوم به قادر بدهم تا هر دو را یکجا به او بدهد. با اینکه این فکر غیر عملی به نظر نمی رسید اما نمی دانم چرا این کار را نکردم. شاید حوصله ی دردرس تازه ای را نداشتم. بالاخره به جای چسباندن عکس و نوشتن یک جمله، تصمیم گرفتم صفحه ی مقابل را با علامت ضربدر خط بکشم تا بفهمد که دیگر منتظر دریافت این آلبوم نیستم.

آلبوم پیش از اینکه به دست مرجان برسد هشت ده روزی دست قادر ماند. روزی که قادر خبر دیدن مرجان را برایم آورد دلم مثل عکس نور خورده کدر بود. تعطیلی مدارس و دانشگاه ها دست به دست گرما و دمه ی مردادماه تهران داده بود و لختی و کِرختی در شهر می بارید. هوا چنان سنگین و بی حرکت بود که برگ، بر نازک ترین سر شاخه ی

چنار خیابان، تکان نمی خورد. از قادر که خسته و عرق ریزان از پارک شهر می آمد خواستم تا آمدن آقای شجاعی بماند تا امشب را، این جمعه شب لعنتی را، با هم باشیم. چنان خوشحال شد که رفت توی دستشویی و سرش را گرفت زیر شیر آب سرد، و خیس و تلیس بیرون آمد. بعد با اشاره به دوربینش پیشنهاد کرد برویم کپرآباد کفتر چاهی بزیم. اصلا دل و دماغ این کار را نداشتم. قول دادم یکی از همین روزها برای عکسبرداری با هم به کپرآباد برویم ولی امشب می خواستم کاری بکنیم متفاوت. قبول کرد. گفتم بیا برویم لبی تر کنیم. خندید و در حالیکه گردن لقلقویش را تکان می داد گفت: واقعا؟ گفتم: پس چی فکر کردی؟!

برای اینکه قادر از شر هاسل بلاد سنگینش آسوده شود، دوربین و خورجینش را در قفسه تاریکخانه گذاشتم و به محض اینکه مزد هفتگی ام را از آقای شجاعی گرفتم راه افتادیم. قادر گفت برویم آبجو بشکه. اسمش را شنیده بودم ولی هیچوقت آنجا نرفته بودم. راستش تا آنروز جز یکی دو بار آن هم یکی دو لب، مشروب نخورده بودم. گفتم: "باشه". اتوبوس گرفتیم و چهارراه کالج پریدیم پائین. پیش از اینکه به کافه‌ی کوچک و شلوغ وارد شویم مست بودیم. خوشی و بی خیالی غریبی، نمی دانم از کجا در من پیدا شده بود و این حالت را در قادر هم، وقتی که در طبقه بالای یک اتوبوس دو طبقه نشسته بودیم و او با رنگ تکان اتوبوس بشکن می زد، می دیدم. پس از فشارهای یکی دو ماه اخیر این تنها ساعتی بود که احساس سبکی و رهائی می کردم. همان یک لیوان آبجوی خنک و کف کرده کافی بود که چشمانم قبلی پیلی برود. لیوان که نبود، لُتر بود. این هوا! یک لیوان دیگر هم آورد دادیم تا با خیارشورهای باقیمانده، شریکی بزیم. قادر که پیدا بود بار اولش نبود، یک کم نمک روی کف آبجو پاشید و لیوان عرق کرده را داد دستم. این دیگر بیشتر از اولی چسبید. نیمی از لیوان را بی هوا سر کشیدم و برگرداندم دستش. حالا دیگر سیر عالم را می کردم. از روی بالکن یک وجبی، جائیکه نشسته بودیم، کافه کوچکی که جمعیت در آن لول می زد را خرمنجائی سرپوشیده و وسیع می دیدم با هزاران وجینگر مست که چلیک های آبجو را بر سر دست بلند کرده بودند و قورت قورت سر می کشیدند. وقتی بیرون آمدیم و هوای تازه‌ی غروب به صورتم خورد یادم آمد آنچه در کافه دیده بودم تصویری بود مانده در ذهنم از آخرین فیلمی که در سینما دیده بودم. "راستی، بیا بریم سینما". قادر با هر چه من می خواستم موافق بود. به نزدیک ترین سینمائی که سر راهمان سبز شد، با اینکه اواسط فیلم بود، وارد شدیم. یک فیلم جنگی پر خون و خونریزی آمریکائی بود که درست نقطه‌ی مقابل روحیه ما در آن لحظه قرار داشت. فیلم که تمام شد نماندیم تا سئانس بعد که نیمه‌ی اول فیلم را ببینیم. بعکس، برای اینکه اثر خشونت بار فیلم را از روحمان پاک کنیم، و به دنیای تلطیف شده‌ی مستی برگردیم، به کافه‌ی شلوغ جنب سینما چپیدیم و یکی یک بطری آبجو شمس بالا رفتیم و مثل آدم برگشتیم به خیابان! شب شده بود. گرم و شرابی. از آن شب های داغ تابستان تهران که خانواده‌ها را سر پل تجریش با یک دانه بلال یا یک فال گردوی تازه علاف می کند. ما اما درست بعکس تاکسی گرفتیم و سرازیر شدیم طرف گمرک. قادر که رویش نمی شد اسمش را بیاورد به راننده گفت: "شکوفه نو". اما راننده از قیافه مان فهمید اهل کاباره نیستیم. این بود که دو تا کوچه پائین تر، ما را جلو شهرنو پیاده کرد. بوی ارزان ترین جماع ممکن، مشاممان را زد. بی آنکه به چشم هم نگاه کنیم، یا حتی کلامی حرف بزیم، خیابان اول را با سرعت گزر کردیم و برگشتیم. قلعه جای ما نبود. یا هنوز جای ما نشده بود. در آن حالی که من داشتم حاضر بودم به دنبال هر یک از این خانم هائی که جلو در نشسته بودند و به چشم مشتری نگاهمان می کردند، تا سر کوه قاف بدوم، تنها اگر بیرون از این قلعه می بودند و این امکان را به من می دادند تا به خودم بقبولانم نگاه آنها به من - دستکم در همین یک لحظه - برای خود من است. تا بوی عفن قلعه را از ذهنمان پاک کنیم

به دورترین کافه‌ی جهان رفتیم. گشنه بودیم ولی هوس مستی داشتیم. قادر که همان دو تا آبجو پلکش را سنگین کرده بود بی‌آنکه با من مشورت کند همراه غذا یک چتول عرق هم سفارش داد.

سیر و پُر و پاتیل در آمدیم و یک خیابان آنسو تر لب جوی خشک آب، زیر چناری قطور نشستیم و من قصه‌ی بیماری مادرم را که تا آنروز از قادر پنهان می‌کردم برایش باز گفتم. البته آنقدر مست نبودم که ماجرای حاملگی را هم بگویم. این چیزی بود که هنوز شریکی برایش یافت نمی‌شد و می‌باید برای مدتی دیگر در دلم باقی می‌ماند. قادر بی‌آنکه یک کلام حرف بزند به سخنرانی بریده بریده و بی‌سر و ته من گوش داد. وقتی بالاخره سرم را بلند کردم دیدم که به هوای برخاستن، چشمان خیسش را از من پنهان می‌کند.

□□□

صدای زنگوله‌ی در، از فکر درم آورد. با دیدن پدرم چنان یکه خوردم که نزدیک بود عکس‌های تازه خشک شده را که برای بُرش زدن به دست داشتم زمین بیاندازم. نگاه مهربانش، اما، آرام کرد. سلامش کردم و عکس‌ها را روی میز گذاشتم. دلم می‌خواست بدوم طرفش و در آغوشش بکشم ولی فاصله آنقدر زیاد شده بود که از دستم برنمی‌آمد. من هرگز یاد نمی‌آید در آغوش او بوده باشم. از دورترین وقتی که به یاد می‌آورم فاصله‌ای پر ناشدنی، حتی اگر یک وجب بوده باشد، بین ما وجود داشته است. این حالت مسلما در او هم نسبت به من وجود داشت. من هم مثل سه خواهر و برادر تنی‌ام، ی سال‌ها بود برای او مرده بودم هرچند که برخلاف آنها نامم را هنوز حفظ کرده و به فرزندان تازه او نداده بودم، اما مثل آنها برای همیشه رفته و تنها خاطره‌ای داغ‌مانند در جایی از قلبش به جا گذاشته بودم؛ خاطره‌ی جای سفید مانده‌ی عکس کهنه‌ای که از آلبومی کنده شده باشد.

پدرم روی یکی از مبل‌های چرمی نشست و من از اینکه وسیله پذیرائی نداشتم عذرخواهی کردم. می‌خواستم حرفی بزنم ولی نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. منتظر بودم او علت سرزده آمدنش را بگوید. ولی نگفت. حتی نگفت چون دلش برایم تنگ شده، آمده است. من بالاخره سکوت را با پرسیدن حال برادرها و خواهرهای ناتنی‌ام شکستم. همه‌شان خوب بودند و آرزو داشتند مرا دوباره ببینند. می‌خواستم سئوالی هم، سرسری، درباره پروین خانم، زن بابایم، بکنم ولی بغض راه صدایم را بست. پدرم هم انگار می‌خواست چیزی بگوید ولی زبانش نمی‌چرخید. می‌دانستم از طریق عمو باقر شنیده مادرم در امین‌آباد است. البته جز این چیز بیشتری نمی‌دانست چون من به عمو باقر فقط همین را اطلاع داده بودم که حال مادرم، شاید به دلیل گرمای هوا، دوباره بد شده است. پدرم اما هیچ سئوالی در مورد مادرم نکرد. انتظارش را هم نداشتم. تمام مدتی که پیشش بودم، و هر جمعه به مادرم سر می‌زدم هم، هیچگاه اسمی از او در مقابل من نمی‌برد. تو گوئی هرگز همسری به این نام نداشته است. برای اینکه سکوت را دوباره بشکنم پیشنهاد کردم بیاید در استودیو یک عکس از او بیاندازم. قبول کرد و گفت اتفاقاً برای کار اداری لازمش هم دارد. وقتی در مقابل دوربین نشسته بود و من هم داشتم نور را رویش تنظیم می‌کردم علت اصلی آمدنش را مطرح کرد. "لیلا و محسن هر کدام دو تا تجدیدی آورده‌ن."

لیلا بزرگ‌ترین خواهر ناتنی‌ام، که آن سال کلاس اول دبیرستان بود و محسن که امتحانات نهائی کلاس ششم را می‌گذراند، هر دو در حساب و هندسه تجدید شده بودند. از پشت دوربین، پیش از اینکه کلید را بفشارم، چشمم را به چشمان پدرم (که به کف دست چپ من خیره شده بود) دوختم، تا پاسخ پرسشی را که داشت روحم را می‌جوید در آنها بجویم. اما هرچه بیشتر گشتم کمتر یافتیم. دستم را پائین آوردم تا نور را کمی عوض کنم. پایه چراغ پانصد سمت

چپ را جلوتر کشیدم و کمی آنرا پائین آوردم. نور پشت را بفهمی نفهمی با کشیدن چتر به جلو، سایه‌دار کردم و برگشتم پشت دوربین. حالا در این نورپردازی تازه، در چشمان خسته‌ی پدرم که نه به کف دست من، بلکه به جایی میان استودیو و باقی جهان خیره شده بود پاسخم را به روشنی دریافتم؛ او تجدیدی لیلا و محسن را بهترین بهانه و فرصت یافته بود تا مرا به خانه دعوت کند؛ بهانه و فرصتی که من هم اهمیتش را بلافاصله دریافتم و بدون مکث گفتم: "من از همین پنجشنبه غروب هر هفته می‌آم با هر دو کار می‌کنم. نگران نباشین." تا امتحان تجدیدی هنوز چهار هفته راه بود و من می‌توانستم هر پنجشنبه غروب تا جمعه عصر- که باید برای ملاقات مادرم به امین‌آباد می‌رفتم- با آنها سر و کله بزنم.

در ساک دستی، علاوه بر پیژامه و دمپایی خودم، و یک کارتن اشنو که برای مادرم خریده بودم- پنج هدیه برای برادر و خواهرهای ناتنی‌ام داشتم. انگار سر قرار با معشوقه‌ام بروم تمیزترین شلوارم را با یک پیراهن سفید یقه‌آرو پوشیدم و دستمالی به کفش تازه تعمیر شده‌ام کشیدم و برقش انداختم. وقتی ایستگاه دولاب از اتوبوس دم کرده پیاده شدم قلبم از شوق دیدار بچه‌ها و نگرانی روبرو شدن با پروین خانم در سینه‌ام جا نمی‌گرفت. لیلا و محسن و مریم و زرین و داود، در تازه‌ترین لباس‌هاشان، با صورت‌های شسته و موهای شانه زده، انگار برای گرفتن عکس یادگاری، به ترتیب قد جلو در خانه صف کشیده بودند تا به محض اینکه "داداش هادی" شان از خم پسکوچه پیچید آنها را ببیند. چنان به طرفشان دویدم که نزدیک بود وسط کوچی پُر تپه چاله، پهن زمین شوم. بچه‌ها برای لحظاتی طولانی، بی‌آنکه نظم صفشان را به هم بریزند، شیفته، چشم در چشمان من دوختند و یکی یکی صورتم را بوسیدند. بعد انگار مراسم تمام شده باشد یکبار به شادمانی وصف‌ناپذیری از سر و کولم بالا رفتند و در کمتر از یک ثانیه، همزمان، تمام آنچه را که در یک سال گذشته بر تک تکشان رفته بود، برایم بازگو کردند.

پروین خانم که خودش را به رفت و روب اتاق مشغول کرده بود، توی راهرو به سلام من با محبت پاسخ گفت و صورتم را بوسید. نفسی به راحتی کشیدم و در حالیکه پنج دست گرم و مهربان به دامانم آویزان بود به اتاق رفتم و در ساکم را باز کردم. بچه‌ها دور ساکم حلقه زدند و انگار به قعر چاهی نگاه کنند روی آن خم شدند. و من سوغاتی‌هایشان را یکی یکی درآوردم و به دستشان دادم؛ یک اتومبیل کوچک تخته سه‌لانی برای داود، کوچک‌ترین برادرم، یک کیسه کوچک پر از پولک و منجوق رنگ و وارنگ برای زرین؛ یک کیف کوچک با شش مداد و یک پاک کن و یک مدادتراش برای مریم؛ یک دست قلم و پرگار رسم، برای محسن؛ و یک آلبوم کوچک جلد مقوایی با عکس یک دختر به زیبایی و ظرافت خودش، برای لیلا.

□□□

هیچیک از برادر و خواهرهای تنی‌ام دوره کودکی را پشت‌سر نگذاشتند. مادرم این را به نفرینی نسبت می‌داد که پشت سرش بود. "امیدوارم به حق پنج‌تن خیر از بچه‌ها تنی نبینی!" این نفرین را مادرش وقتی او پس از دعوا مرافعه‌های بسیار بالاخره تصمیم گرفت با آن معلم یک لا قبای تهرانی- که پدرم بوده باشد- بدون هیچ رفت و آمد و تشریفات ازدواج کند، و مادر علیش را تنها بگذارد و از همدان به تهران برود، از ته دل کرد. پیرزن که تمام روز را روی سجاده می‌نشست و عبادت می‌کرد از این ناسپاسی مادرم چنان دلشکسته شد که بگفته خودش هیچوقت هیچکس را اینچنین از ته دل نفرین نکرده بود. او البته آنقدر زنده نماند تا نتیجه نفرینش را به چشم خودش ببیند.

پدرم اما همه را به حساب لابلایگری، تنبلی، و تن‌پروری مادرم می‌گذاشت. می‌گفت "آخه چطور ممکنه بچه‌ی آدم کنار دستِ آدم زیر کرسی از ذغال گرفتگی، پرپر بزنه و آدم بیدار نشه؟ خوابه یا خواب مرگ؟" مادرم هرگز به این پرسش پدرم پاسخ نداده بود. وقتی لیلای شیرخواره، به خاطر سنگینی خواب مادرم یکروز بعد از ظهر در حوض خزه‌بسته‌ی خانه غرق شد، پرسش پدرم برای خود من هم با همه‌ی خردسالی مطرح شد. من البته هرگز این پرسش را از او نکردم ولی بعدها، پس از جدائی مادرم، وقتی با عفت خانم، خویش دور و رفیق نزدیک او- که من خاله عفت صدایش می‌زدم- هم‌خانه شدیم، پاسخش را شنیدم. یکروز عصر که گرما بیداد می‌کرد مادرم توی راهرو که کمی خنک‌تر بود یک شمد نازک رویش کشیده بود و هفت پادشاه را خواب می‌دید. خوابش چنان سنگین بود که وقتی عمو باقر، با چوب زیر بغلِ پر سر و صدایش از بالای سر او گذشت و به مستراح رفت و برگشت، از جایش تکان نخورد. من روی درگاهی، جلو اتاق خاله عفت نشسته بودم و خاله عفت داشت خیاطی می‌کرد. انگار ذهن مرا خوانده باشد گفت: این قرص‌های لعنتی اینجوری از دنیا و مافیها بیرونش می‌بره.

تازه دو سالی می‌شد که آثار جنون در مادرم دیده شده بود و دکتر روانپزشک قرص‌های سنگین اعصاب برایش تجویز کرده بود. سنگینی خواب او، اما از سال‌ها پیش از آن زبانزد بود. خاله عفت که انگار حوصله‌اش سر رفته بود و دستش به ادامه خیاطی نمی‌رفت پارچه را روی زمین گذاشت و آمد کنار من، روی درگاهی نشست و با صدای آرام به پرسشی که در ذهنم بازی می‌کرد پاسخ داد.

"نه عزیزم، یکی از این قرص‌ها رو سال‌هاست که می‌خوره. سالیان سال! از وقتی با هم کلاس خیاطی می‌رفتیم. کی بود؟ بیست، بیست و پنج سال پیش. همدان زندگی می‌کردیم. من البته سه چهار سال از اون بزرگ‌تر بودم ولی از همون وقت با هم یک روح در دو بدن شدیم. من و مادر خدا بیمارزش تنها کسانی بودیم که این راز رو می‌دونستیم. مادرت تو سیزده چهارده سالگی، وقت بلوغ، دچار یک نوعی صرع شد که تا به امروز هم دکترها درست و حسابی اون رو نمی‌شناسن. نه اینکه مثل غشی‌ها بیافته زمین و دست و پا بزنه و دهنش کف کنه. نه. اصلا نه غش می‌کرد و نه کف. فقط یک رعشه‌ی آرام و مقطع هفت بند تن دختر بیچاره رو برای چند دقیقه در روز می‌لرزوند، و وقتی تموم می‌شد طفلک نگاهش رو که مثل نگاه بره تو خالی بود، می‌دوخت به سقف طوریکه سفیدی چشمش می‌اومد جلو، و آدم رو زهره‌ترک می‌کرد. تازه وقتی هم آروم می‌گرفت نیمساعتی می‌کشید تا حالش جا بیاد. مادر بزرگت هرچه بگی کرد. از دعا و ندبه، تا دوا و درمان علفی. از رفتن به زیارت حضرت معصومه، تا سر کتاب باز کردن. تا اینکه بالاخره یک دکتر جوان تهرانی که تازه تو همدان مطب زده بود همین قرص‌هایی را که هنوز هم می‌خوره براش نوشت. البته حالا روزی سه بار می‌خوره ولی آنروزها -اگه درست یادم مونده باشه- روزی یک نصفه می‌خورد. بعد از یکسال چنان حالش خوب شد که فکر کرد شاید بتونه قرص رو کنار بذاره. مشککش این بود که نیمساعت پس از مصرف، چنان بی‌هوش می‌شد که انگار تو این دنیا نبود. توپ در می‌کردی تکون نمی‌خورد. اما تا قرص رو کنار گذاشت دوباره صرع- یا هر کوفت دیگه‌ای که اسمش بود- جلو اومد. این بود که دیگه هیچوقت کنارش نگذاشت. اما هیچوقت هم به کسی نگفت. بخصوص خیلی اصرار داشت که پدرت بوئی نبره. نه فقط آن روزهایی که تو همدان تازه عشق و عاشقی‌شان شروع شده بود، بلکه تا همین حالا. تمام این سال‌ها خود من این قرص رو از یک دکتر آشنا می‌گرفتم و بش می‌رسوندم. تا اینکه با مرگ لیلا و دعوا مرافعه‌ی دائمی با پدرت، حال روانیش درست و حسابی بهم ریخت، و این قرص هم رفت جزو بقیه قرص‌هایی که می‌باید هر روز می‌خورد."

داشت یادم می‌آمد که من جعبه آن قرص را چند بار اتفاقی دیده بودم. اما تا می‌آمدم دستش بزنم مادرم آن را برمی‌داشت و کنار می‌گذاشت. یادم آمد که یکبار هم پدرم جعبه خالی قرص را دیده بود و از مادرم با تعجب پرسیده بود این قرص در این خانه چه می‌کند. چند ساله بودم؟ چهار پنجساله، بگمانم. سرمای شدید داشتیم و زیر کرسی دراز کشیده بودم. مادرم قرص و شربت و لیوان آب را در یک سینی روی کرسی گذاشته بود تا دم دست من باشد. پدرم وارد اتاق شده بود و از سر کنجکاوی داشت پشت جلد جعبه‌ی قرص و شیشه‌ی شربت مرا می‌خواند که چشمش به جعبه‌ی قرصی که گوشه‌اش از زیر متکای مادرم، در آنسوی کرسی، بیرون بود افتاد. به این خیال که مال من است آنرا برداشت و با اینکه دید خالی است سعی کرد پشتش را بخواند. مادرم در پاسخ نگاه پرسیان پدرم چنان دستپاچه شد که بی‌ربطترین پاسخ ممکن را داد. "چه می‌دونم زیر متکای من چه می‌کنه. مگه علم غیب دارم!"

خاله عفت بلند شد چای درست کند و به شوخی به من گفت بروم یک کاسه آب بریزم سر مادرم شاید بیدار شود! خنده‌ای کردم و دوباره به فکر فرو رفتم؛ فکر به یک زندگی ساده‌ی مشترک که بر باد شده بود و حالا یک تکه‌اش آنجا، توی راهرو زیر یک شمد نازک، به خواب مرگ فرو رفته بود. تکه دیگرش آنروزها در مدرسه‌ای در یکی از شهرهای جنوب کار می‌کرد و با ازدواج مجدد سعی داشت سقف شکسته‌ی بالای سرش را مرمت کند. پدرم را می‌گویم. کسی که تمام زندگیش را در این خلاصه کرده بود که زن تازه‌اش را حامله کند و نام یکی از بچه‌های گمشده از زن اولش را روی جنین او بگذارد.

□□□

توی تاریکخانه داشتم دو حلقه فیلمی که قادر دیروز غروب آورده بود را ظاهر می‌کردم. حواسم به همه جا بود جز به عکس‌ها. چنان در کارم وارد شده بودم که چشم بسته فیلم‌ها را ظاهر و چاپ می‌کردم. فکرم مثل گنجشکِ گرسنه‌ای از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. آخرین باری که به ملاقات مادرم رفتم، پرستار دکتر حبیبی گفت که برق انداختن را متوقف کرده‌اند و مادرم قرص‌های آرامبخش تازه‌ای از دکتر گرفته است که منظم و بدون مشکل استفاده می‌کند. "آگه انشالله همینطور پیش بره ممکنه ماه آینده مرخص بشه."

مرخص؟ با یک بچه توی شکمش؟ چند ماهه حامله بود؟ باید شش ماه می‌شد. توی آن پیراهن گشاد تیمارستان خیلی توی چشم نمی‌زد، اما حسابش را که می‌کردم باید شش ماهه می‌بود. مادرم اما روحیه‌اش خوب بود. چشم انتظار بود بیاید بیرون و بچه‌اش را دنیا بیاورد. انگار نه انگار مشکلی پیش آورده باشد نگاه مهربانش را به چشمان من می‌دوخت و می‌گفت: "نگران نباش پسر. خودم می‌فهمم که داره حالم بهتر می‌شه. دیوونه که نیستم! این بچه حالم را خوب کرده. معجزه شده. باور کن پسر من به معجزه اعتقاد دارم." بعد دوباره حرف‌های بی‌ربط می‌زد. "باز هم که تنها اومدی. فکر کردم پدرش با تو می‌آد ملاقات. من رو بگو که چقدر به خودم رسیدم!" راهی جز این نداشتم تا سعی کنم همه چیز را فراموش کنم. ولی این کار هم به راحتی عملی نبود. تا سرم را به چیزی مشغول می‌کردم این مشکل از یک جایی سرک می‌کشید و رخ نشان می‌داد.

جمعه‌ی آخر پیش از امتحانات تجدیدی، یکبار همه درس‌ها را برای لیلا و محسن دوره کردم و ازشان خودم امتحان گرفتم. یک امتحان سخت. هر دو بیست شدند! وقتی امتحان تجدیدی‌شان را هم خوب دادند پدرم از سر خیابان، برای اولین بار، به عکاسی زنگ زد تا هم این خبر خوش را به من بدهد و هم مرا دعوت کند روز جمعه با آنها بروم منظره، پیک‌نیک. خواستم من و من کنم ولی پدرم اجازه نداد. جمعه شب را از پیش با قادر قرار داشتم دوباره برویم

بشکه، آبجو بزیم. به دهانمان مزه کرده بود! این را البته پشت تلفن به پدرم نگفتم ولی قول دادم صبح جمعه اول وقت آنجا باشم.

جمعه اول وقت که رسیدم بچه‌ها، دمی و دل‌نگران، در اتاقشان خزیده بودند. پدرم، برخلاف انتظار من، سرسنگین و ترشرو سلامم را زیرلبی پاسخ گفت. از او ترشروتر زن‌بابایم بود که با یک من عسل نمی‌شد یک انگشتش را دهان گذاشت. از سر و وضعشان پیدا بود که قضیه‌ی منظره‌ی منتفی شده بود. باز از گه خوردنم پشیمان شدم. لیلا که قیافه‌ی نگران مرا دید با صدای آرامی که فقط من شنیدم گفت: "به خودت نگیر داداش، اینها از چهار صبح مرافعه دارن." پدرم خلاف فرمان پروین خانم که گفته بود چون فردا صبح زود می‌خواهیم برویم منظره‌ی شب بیرون نرود تا بوق سگ با دوستانش پیاله زده بود و مست و خراب دم‌دمای سحر آمده بود در رختخواب و با او که خون‌خونش را می‌خورد و رفته بود. پروین خانم هم نه فقط به او دست نداده بود بلکه دو تا لنترانی هم بارش کرده بود و رفته بود اتاق بچه‌ها در رختخواب لیلا دراز کشیده بود. صبح هم در پاسخ نگاه پرسیان بچه‌ها فقط گفته بود "پیک‌نیک بی پیک‌نیک!"

برای اینکه بچه‌ها را از دمی در بیاورم آرام به لیلا گفتم نگران نباشد خودم امروز عصر می‌برمشان سینما. چنان خوشحال شد که نزدیک بود فریاد بزند و همه را خبر کند. دستش را گرفتم و با اشاره حالی‌اش کردم فعلا حرفش را نزنند. محسن اما حواسش به ما بود و پرسان دویید طرف لیلا. لیلا در گوشی خبر را به او داد و بلافاصله دستش را کشید که حرفش را نزند. قول داد اما نتوانست جلو و سوسه‌اش را بگیرد و تا مریم نگاه پرسانش را به او دوخت دویید طرفش و در گوشش پیچ‌پیچ کرد. پیش از اینکه بتواند به او بفهماند که حالا وقت مطرح کردن آن نیست مریم به زرین هم خبر را رساند و تا من بیایم بجنیم داود، برادر کوچکم، شادی کنان به اتاق مادرش دویید و فریاد زد: داداش هادی امروز ما را می‌بره سینما.

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای توسری محکمی که مادرش زد توی اتاق پیچید. داود که خنده‌اش به گریه‌ای بلند بدل شده بود از اتاق دویید بیرون. مادرش به صدای بلندی که من و پدرم هم بشنویم فریاد زد: هر کس هر گوری می‌خواد بره، بره. شما یتیم شده‌ها باید بتمرگید تو خونه.

فیلم‌ها را از روی بند خشک‌کن برداشتم و چراغ آگراندیسور را روشن کردم. حلقه اول از همان عکس‌های یادگاری در پارک‌شهر بود. عکس‌های دومین حلقه اما توجهم را جلب کرد: سه بچه، ژنده و چرک، کنار یک تشت رختشوئی نشسته‌اند و با نگاهی کنجکاو دارند مستقیم به عدسی دوربین نگاه می‌کنند؛ یک دختر بچه چند خال از موی چرک و ژولیده‌اش را با نوک انگشت به دهان برده و غرق فکر است، (انگار همان بچه‌ای است که در عکس قبلی وسط دو تای دیگر نشسته است)؛ زنی تکیده در لباسی وصله‌پینه خورده دارد روی بند، رخت پهن می‌کند؛ دست پینه‌بسته‌ی زن (احتمالا همان زن) و دو شلوار وصله‌دار که روی بند آویزانند؛ بخشی از یک دیوار حصیری با پسرکی که دارد با یک تکه ذغال روی آن ضربدر می‌کشد؛ و بالاخره مردی با لباسی خاک و خُلی، در نور خاکستری غروب، با چهره‌ای دژم و خسته لب ایوان کاهگلی خانه‌اش نشسته و یک استکان چای به دست دارد. پشت سر او همسر و شش فرزند قد و نیم‌قدش در یک ردیف ایستاده‌اند و همگی به دوربین خیره شده‌اند. صورت پر چروک و کلاه شاپو گرد گرفته‌ای که تا بالای گوش‌های مردِ خانه پائین کشیده شده جای شک برایم باقی نگذاشت که قادر این بار کفتر چاهی‌هایش را در خانه‌ی عبدالله بنا در کپرآباد شکار کرده است.

قادر با اشتیاق برایم تعریف کرد که: "اگه می‌خواستم بزمن ده خشاب فیلم هم کم بود. اول بی‌آنکه دوربین رو آفتابی کنم چرخی تو محله زدم و بعد سر صحبت رو با بچه‌ای که داشت جلو در خونه‌اش خاک بازی می‌کرد باز کردم. مادرش که داشت رخت می‌شست ترسیده اومد دم در، و وقتی دید قیافه من به هرچه می‌خورم جز مامور شهرداری و برزن و ژاندارمری، با روی خوش دعوتم کرد برم تو و یک لیوان آب خنک بخورم. دلم لک می‌زد که دوربین رو در بیارم و از تک تک این لحظه‌ها عکس بگیرم. اما حواسم جمع بود کاری نکنم که شک کنه و یا بترسه. زن یک لیوان آب از کوزه برام ریخت و من دوربین رو از زیر کتم در آوردم و گذاشتم روی ایوون. خودم رو به خوردن آب مشغول کردم تا اون و بچه‌هاش که حالا یواش یواش دور من جمع می‌شدن تا دلشون می‌خواد به دوربین نگاه کنن. بعد وقتی یکی از پسرها -همون که داره روی دیوار خط می‌کشه- شروع کرد به ور رفتن با دوربین. وقت رو مناسب دیدم و گفتم حالا برو پای دیوار تا یک عکس یادگاری ازت بندازم. با اولین شلیک راه باز شد! کاش از خرجش نمی‌ترسیدم و ده خشاب عکس می‌گرفتم. هنوز یکی دو تا فیلم دیگه توی حلقه بود که مرد خونه از کار اومد. عمه بود. وقتی من رو دوربین به دست تو حیاط دید چنان یکه خورد که می‌خواست فرار کنه. اما نگاه آروم زن و بچه و راحتی من نگرانش رو خوابوند. چند دقیقه بعد گفتم بنشینه آخرین عکس رو از خود اون و خانواده‌اش بگیرم. نشست. گرفتم و قول دادم یکی رو قاب کنم و براش ببرم."

قادر چنان با حرارت حرف می‌زد که متوجه نبود عکس‌های او مرا از عکاسی سایه کنده و با خود برده است بیرون. بیرون بیرون. جایی که یک قابله در پشت یک پاراوان کوچک که تختی چرمی در آن قرار داشت منتظر بود تا بیمار حامله‌ای را از بخش مخصوص برای سقط جنین بیاورند. قابله با اینکه بار اولش نبود به تیمارستان می‌آمد ولی ترسی آشکار در نگاهش بود. دو پرستار قلچماق مادرم را که مقاومت می‌کرد به پشت پاراوان کشاندند و روی تخت درازش کردند. یکی از پرستارها پیش از اینکه مادرم بتواند از تخت بلند شود آمپولی بر کپش زد. قابله وقتی آثار کرختی را در سنگینی پلک‌های مادرم دید دست بکار شد. پرستارها از پشت پاراوان بیرون رفتند تا ناچار نباشند صحنه‌ی خونین سقط را تماشا کنند. اما لحظه‌ای بعد با صدای قابله‌ی پیر با عجله برگشتند. "این دیگه جنین نیس، بچه‌اس. بین دست و پا درآورده. من چنین معصیتی نمی‌کنم. کار من نیست." دکتر حبیبی به پرستار سپرده بود اگر برای ملاقات آمدم خبرش کند. وقتی وارد اتاق شدم دکتر حبیبی با همان دلسوزی آشکار در نگاهش به من گفت بنشینم روی صندلی. نشستم و سعی کردم چشمم به چشمش نیافتد. انگار مقصر باشم از او خجالت می‌کشیدم. او تنها کسی بود که ماجرا را می‌دانست و همین باعث می‌شد من از نگاه کردن به چشمانش نگران باشم. دکتر حبیبی، انگار مشکل مرا درک کرده باشد، با این سؤال آغاز کرد: کسی غیر از من از جریان اطلاع داره؟

گفتم: نه!

- چرا نه؟ نمی‌خوای به پدرت بگی؟

نمی‌دانستم چه بگویم. نمی‌خواستم وضعیت پدرم و رابطه سرد و بی‌تفاوت او را شرح دهم. همینقدر که از راز تازه زندگیم آگاهی داشت کافی بود. دیگر لازم نبود این لجن را بیشتر به هم بزمن. "آخه، تماس زیادی با او ندارم." "کس دیگری، فامیلی، آشنائی دور و برت نیست که بتونی با او در میون بذاری؟" کمی فکر کردم که یعنی دارم فامیل و آشنایان را در ذهنم مرور می‌کنم. ولی مگر چند نفر را داشتم که نیاز به این همه فکر باشد؟ گفتم: "نمی‌دونم. شاید هم کسی را داشته باشم." این حرف را طوری زدم که غیر مستقیم دلیل او را از این پرسش بشنوم.

"من، راستش را بخواهی، بیش از مادرت نگران خود تو هستم. اگر بخوای همه این بار را به تنهایی بکشی از پا در می‌آی. آدم با حرف زدن با دیگران بارش رو سبک می‌کنه. این خودش یک راه معالجه است. من جدا نگران سلامت خود تو هستم." وقتی از اتاقش در آمدم همه‌ی کسانی را که می‌شناختم در ذهنم مرور کردم. حاضر نبودم این مشکل را با هیچکدام در میان بگذارم. مطمئن بودم هیچکدام هیچ کاری نمی‌توانستند برایم بکنند. جز اینکه چشمان نگرانسان را به من بدوزند و برایم دل بسوزانند کار دیگری ازشان ساخته نبود. و این همان چیزی بود که ازش نفرت داشتم؛ دلسوزی!

عکس عبدالله بنا و هفت سر عائله‌اش را برداشتم و نگاه کردم. آیا بهتر نبود این غم را با خود او (قادر) تقسیم می‌کردم؟ سرم را از روی عکس بلند کردم و به قادر چشم دوختم. نمی‌دانم چه در نگاهم دید که لبخند از لبانش محو شد. "تو حالت خوبه؟" جوابی ندادم و برای اینکه بغضم را پنهان کنم لبم را به شدت گزیدم. دیگر تصمیمم را گرفته بودم. دکتر حبیبی راست می‌گفت. این بار سنگین‌تر از آن بود که تنهایی بتوانم حملش کنم. کس دیگری را هم جز او نداشتیم. یک گیلان عرق با شکم خالی می‌توانست آماده‌ام کند تا دلم را سبک کنم. حوصله‌ی بشکه و کافه و اینجور جاها را هم نداشتیم. به قادر پیشنهاد کردم امشب نرود خانه و بیاید پیش من بماند. انگار التماسش کرده باشم بلافاصله موافقت کرد. می‌دانست چیزی در درونم فرو ریخته است که قادر به پنهان کردنش نیست. دخل را که تحویل آقای شجاعی دادم دوربین و بند و بساط قادر را در قفسه گذاشتم و راه افتادیم. سر راه یک پنج‌سیری عرق کشمش از یک پیاله‌فروشی خریدم. بطری را که در یک پاکت پیچیده شده بود در جیبم گذاشتم و قبل از رسیدن به خانه نان و کالباسی هم فراهم کردم. هوا خنکی اوائل غروب را داشت. گفتم برویم پشت‌بام. پذیرفت. هر چه آنروز می‌گفتم چشم بسته اطاعت می‌کرد! روی بام، هنوز نرسیده شروع کردم. نه به حرف زدن بلکه به عرق خوردن. قادر، نگران، بطری را از دستم کشید. "چه خبر شده، هادی؟ فرصت بده منم لب بزدم!"

دادم او هم لبی تر کند. بی‌آنکه دست به نان و کالباس بزدم خالی خالی عرق خوردم. حدسم درست در آمد. هنوز جرعه‌ای ته بطری باقی بود که از این دنیا با همه‌ی مقررات و اصول و فروعش خارج شدم. جائی فرود آمدم که آدم‌ها مثل اینکه روی ابر راه بروند به جای گام برداشتن می‌سُرند؛ جائی که فاصله میان دل و لب آدم از یک بند انگشت هم کمتر است؛ دنیایی که در آن سر و راز و حرف‌های پنهانی مردم روی پیشانی‌شان نوشته می‌شود و هیچکس از هیچکس رودریاستی ندارد. آدم می‌تواند با رفیقش به همان راحتی که از دختر همسایه حرف می‌زند از خواهر خودش بگوید؛ همانطور که از زن همسایه می‌گوید از حامله شدن مادر بی‌شوهر خودش حرف بزند:

"از سقف اتاق شروع شد. اول چکه کرد و بعد گچ دیوار مثل خمیر ورز داده ور آمد و تکه تکه ریخت پائین. صاحبخونه بنا خبر کرد تا قیرگونی همین پشت‌بوم خراب شده رو تعمیر کنه، و ماله‌ای به سقف اتاق ما بکشه. دو روز بیشتر کار نبود اما باید آفتاب در می‌اومد تا می‌شد کار کرد. هر چه اتفاق افتاد تو همون دو روز افتاد. من که از صبح تا غروب عکاسی بودم و نمی‌دونم از کجا شروع شد. اما هر چه بود تو همون دو روز بود. من خودم یکبار برای یک لحظه عبدالله بنا رو دیدم. روز آخر کارش بود. داشت بساطش رو جمع می‌کرد و از در خونه خارج می‌شد. می‌دوننی کی بود؟ باور نمی‌کنی! همون بنائی که تو عکسش رو انداختی. همین دیروز توی کپرآباد! سرت رو زیر نیندا! بذار تو چشمت نگاه کنم وگرنه حرفم نمیداد. حواست هست چی گفتم؟ عبدالله بنا همون کسیه که تو دیروز عکس اون و زن و شش تا فرزندش رو تو کپرآباد انداختی. مادرم وقتی تو بیمارستان عیسی ابوحسین بیهوش بود چندین بار اسمش رو آورد.

بازجوی آگاهی به من گفت. گفت تا شاکی نداشته باشه کاری از دست کسی ساخته نیست. شاکی؟ آخه کی می‌تونه شاکی باشه؟ مادرم؟ زکی! مادرم تازه پس از هزار سال غم و غصه مزه‌ی زندگی رو چشیده. حاضره بمیره اما بچه‌اش رو از دست نده. آگه از کسی شکایت داشته باشه از من و دکتر حبیبیه که می‌خواستیم بچه‌اش رو ازش بگیریم، نه از عبدالله بنا که بعد از ده هزار سال مثل یک آدم، مثل یک زن، یک زن معمولی، یک زن عادی، مثل همین زن همسایه‌مون به او نگاه کرده بود. ها، حرفم حساب نیست؟"

قادر دیگر گوشش بدهکار من نبود. آخرین جرعه را از شیشه سرکشید و بطری خالی را چپاند توی جیب گشاد شلوارش مبادا یادمان برود و روی پشت‌بام بماند. حواسش هنوز جمع بود! بعد رفت لب هَره، رو به نرمة بادی که تازه وزیدن گرفته بود ایستاد. در حالیکه نگاهش به شب بود که داشت چیره می‌شد، افکارش را بر زبان آورد.

"حساب تو با حساب مادرت فرق می‌کنه. بیخود می‌گم؟ تو می‌تونی بری سر وقت همون بازجو، توی اداره آگاهی، و شکایت بکنی. اسمش رو می‌دونی. منظورم اسم عبدالله بناست. آدرسش رو بلدی. عکسش رو هم داری. حی و حاضر! می‌رن می‌گیرن چوب می‌کنن توی آستینش تا خودش مسئولیت بچه‌اش رو بعهده بگیره. از تو که کاری ساخته نیست. باقی همه هیچ، با بچه چکار می‌خوای بکنی؟ شوخی که نیست."

سرم آرام آرام داشت گیج می‌رفت. حالا قادر نه روی هَره، روبروی من، که جائی بین هَره و پشت‌بام خانه‌ی همسایه، معلق در هوا، نشسته بود و نطق می‌کرد. می‌خواستم افکارم را بگویم اما زبانم نمی‌گردید. رفته بود چسبیده بود به سقّ دهانم و مثل چوب خشک شده بود. می‌خواستم بگویم: "آخرش چی؟ عبدالله بنا می‌گوید باشد من که هفت سر عائله دارم یکی هم روش! تازه مگر مادرم پاره تنش را می‌دهد به آن بی‌کس و کار که با خودش ببرد توی آن بیغوله؟ می‌گوئی خودش هم برود؟ کجا برود؟ توی آن بیغوله که سگ عارش می‌آید زندگی کند؟ به عنوان هووی دیوانه‌ی یک زن گرفتار شش بچه‌دار؟ خیال می‌کنی برای چه رفته بودم کپرآباد؟ برای همین که یقه‌اش را بگیرم و وادارش کنم پای گندی که در آورده است بایستند. ولی از همان دور، حتی پیش از آنکه پایم را در آن بیغوله بگذارم فهمیدم این تنها توقعی است که نمی‌توانم از او داشته باشم."

"راست می‌گی هادی. حق با توهه. بیا کار دیگه‌ای بکنیم. همین فردا بریم سر راه کپرآباد، پشت تپه‌ها قایم بشیم. وقتی دیدیم داره خسته و درمونده از سر کار برمی‌گرده خونه، یکباره ببریم بیرون و بریزیم سرش و تا می‌خوره بزینمش. اونقدر مادر قحبه رو بزینم تا لت و پار بشه. بذار نفهمه از کجا خورده!.."

قادر از من مست‌تر بود، انگار. من با آن حال می‌فهمیدم دارد دری‌وری می‌بافد. آمدم سرم را بیاندازم زیر دیدم نمی‌توانم. انگار کله‌ام روی یک فنر گردان قرار داشته باشد برای خودش می‌چرخید و دلم را آشوب می‌کرد. با هر بدبختی نگاهم را دوختم به قادر شاید سرگیجه‌ام کم شود. قادر لب هَره نبود. بین هَره و پشت‌بام همسایه هم نبود. خیلی دورتر، سوار بر یکی از ستاره‌هائی بود که آسمان شب تهران را در تصرف داشتند. ستاره نه. شهاب. یا ستاره‌ای که مثل شهاب برق می‌زد، و با سرعتی زیاد دور و نزدیک می‌شد. از جایم پریدم و خودم را به هَره رساندم. تا کمر خم شدم تا عُقّ بزینم. قادر از پشت بغلم زد و از هَره کنارم کشید. "می‌ریزی توی حیاط روی سر صابخونه‌ات لامصب!"

خزیده، هُلم داد به طرف خَرک. پای خَرک دوزانو خم شدم و عُقّ زدم. عُقّ خشک. روده‌ام داشت بالا می‌آمد. آخر چیزی که نخورده بودم. زردابه‌ی صفرآگونه‌ای از گوشه لبانم جاری شد، و احساس سبکی کردم. آرام پایم را از زیر تنه‌ی سنگینم درآوردم و همانجا روی آسفالت، دراز کشیدم. نسیمی لطیف پوست صورتم را نوازش می‌کرد. گفتم - و

شاید، خیال می‌کنم که گفتم - می‌خواهم همینطوری همین جا تا صبح بخوابم. قادر گفت می‌رود برایم تشک می‌آورد. و رفت پائین. سرم را روی آسفالت سفت جا بجا کردم و طاقباز دراز کشیدم. چشمم را مستقیم به وسط آسمان دوختم. حالا نه تنها آسمان که نیمکره‌ی عالم را می‌دیدم. چشمم مثل چشم ماهی از یکسو هره‌ی پشت‌بام را می‌دید و از سوی دیگر خرک آن را. انگار یک عدسی محدب به شکل یک نیمکره‌ی کامل، در مقابل چشمم گرفته بودم و کهکشان را از پشت آن می‌دیدم. بی‌آنکه سرم را برگردانم قادر را به وضوح دیدم که از خرک در آمد. گهواره‌ای زیر بغل داشت. از کجا برداشته بود؟ نکند به جای اتاق ما به خانه‌ی همسایه طبقه دومی رفته بود و گهواره‌ی بچه‌ی آنها را به جای رختخواب من آورده بود. قادر گهواره را کنار هره زمین گذاشت و به من نزدیک شد. من همانطور طاقباز چشمم را به وسط آسمان، وسط فلک، وسط کهکشان، دوخته بودم و با آن چشمی که مثل چشم ماهی صد و هشتاد درجه دور و برش را می‌دید نیازی نداشتیم برای دیدن او سرم را به سویش برگردانم. قادر دستان کشیده و بلندش را از همانجا که ایستاده بود دراز کرد و مرا مثل بچه‌ای از جایم کند. در سفری بلند و نرم و کشیده، از زمین تا گهواره، بر دست‌های مهربان قادر سوار شدم و سبک و آرام و رها به خواب رفتم.

□□□

پنجشنبه غروب وقتی دخل را تحویل آقای شجاعی دادم با قادر رفتم منزلشان. گفت مادرش آبگوشت مفصلی بار کرده و مرا هم دعوت کرده است. فهمیدم قادر ماجرای مادرم را برایش گفته است. پیش از آنکه به خانه برسیم، توی اتوبوس، قادر گفت که مادرش هر کاری از دستش ساخته باشد دریغ نمی‌کند. می‌دانستم هم خودش و هم مادرش از صمیم قلب این حرف را می‌زنند ولی چه کاری جز اظهار همدردی از دست آنها برمی‌آمد؟

مادر قادر وقتی مرا دید برای اولین بار از پای سماور بلند شد و صورتم را بوسید. احساس کردم اشکش را پنهان می‌کند. خواهرها و حتی غلام، برادر کوچک قادر هم به هوای مادرشان از جا بلند شدند و بی‌آنکه نگاهشان به من باشد وسط اتاق ایستادند. تنها کسی که جلو آمد مهین خواهر بزرگ قادر بود. در حالیکه گونه‌هایش از شرم سرخی می‌زد بسته‌ی کوچک کادو پیچی شده‌ای را به دستم داد و گفت برای مادرم ببرم. "کار دست خودمه. قابلی نداره." چنان هول و دست‌پاچه شدم که نزدیک بود بسته را بیاندازم زمین. مادر قادر با بوسیدن صورتم، بچه‌ها را با بلند شدن سرپاشان، و مهین با این هدیه داشتند، آمادگیشان را برای سهیم شدن در مشکل من به من اطلاع می‌دادند. من اما جز اینکه دست و پایم را گم کنم واکنش دیگری نمی‌شناختم. قادر که متوجه موضوع من شده بود دستم را کشید و به مادرش گفت: هر وقت غذا رو کشیدی صدام کن پیام ببرم. ما بالا راحت‌تریم.

هدیه مهین را زیر بغلم گذاشتم و دنبال قادر رفتم بالا. قادر کمی در اتاق پا بپا شد و انگار دنبال چیزی بگردد به این و آن سوراخ سر کشید. پیدا بود می‌خواهد حرفی بزند ولی نمی‌داند از کجا شروع کند. برای اینکه سر حرف را باز کنم در حالیکه هدیه را روی طاقچه می‌گذاشتم گفتم: "خیلی خجالت‌م‌دادن!" قادر گردن لقلقویش را تکان داد و گفت: "کار دست خودشه." این را که می‌دانستم. قادر انگار حواسش به من نبود. حدسم درست بود. حواسش به پیشنهادی بود که مادرش همین امروز صبح به او درباره مادر من کرده بود. ولی گفته بود رویش نمی‌شود با خود من در میان بگذارد و از قادر خواسته بود خودش به من بگوید. شام را هم به همین خاطر دعوت کرده بود تا قادر فرصت کافی برای طرح این پیشنهاد داشته باشد. قادر کادو خواهرش را بی‌دلیل برداشت و کمی کنارتر روی طاقچه گذاشت. گفت: مادرم یک قابله آشنا شناس داره که فامیل دور ماست، و خیلی با مادرم رفیقه. چهل ساله قابله است. مادرم می‌گه مادرت

که مرخص شد بیارش همین جا. مستقیم از مریضخونه بیارش همین جا بمونه تا وقتش برسه. بچه رو که دنیا آورد
ببرش خونه، یا هر کجا که دلت می‌خواد. اگه می‌خوای هر دوشون رو ببر. مادرت و بچه رو. اگر هم نمی‌خوای -
فکرها رو بکن - مادرم گفت اگر هم نمی‌خوای، قابله می‌تونه بچه رو ببره به عنوان بچه‌ی بی‌سرپرست بده پرورشگاه.
دست و پای این کارها رو داره. این اولین بچه بی‌صاحبی نیست که دنیا می‌آره.

ولی نیازم به هیچکدام از این کارها نیفتاد. وقتی فردای آنروز به امین‌آباد رفتم، پرستارها گفتند که مادرم را
برده‌اند بیمارستان. توضیحش را هم قرار شد دکتر حبیبی به خودم بدهد. نیمساعت پشت در اتاق دکتر به انتظار نشستم
و کم‌ترین اجازه‌ای به ذهنم ندادم که حدسی بزنم. مثل کفتری که تا بخواهد جائی بنشیند کیشش بدهند فرصت ندادم
ذهنم روی این مسئله که مادرم کجاست و چه بر او گذشته است مکث کند. اما وقتی دکتر حبیبی خودش شخصا در
اتاقش را برویم باز کرد و مرا به درون برد انگار در قفس را باز کرده باشم ذهنم با سرعتی شگفت‌آور پرواز کرد و صدها
حدس و گمان بر مبنای چهره‌ی جدی و متفکر دکتر زد که همه دور و بر یک خبر که نمی‌دانم خوش بود یا دردآور
می‌گردید. و عجیب اینکه دکتر با همین لغات حرفش را شروع کرد. "نمی‌دانم این خبر برایت خوش است یا دردآور."
حالا دیگر ذهنم رها شد و مادرم را در کفن سفیدی پوشاند و در تابوتی که در راهرو خانه‌مان قرار داشت
گذاشت. زن صاحبخانه و همسر همسایه‌ی وسطی اشکریزان در دو طرف تابوت ایستاده بودند و من درحالیکه زیر بغل
عمو باقر را گرفته بودم داشتم او را از پلکان بالا می‌بردم. قادر سر دوربینش را از شکاف کتش در آورده بود تا در
فرستی مناسب عکس بیاندازد. عکس واقعی اما داشت در درون من یکی پس از دیگری ظاهر می‌شد. پدرم که کراوات
مشکی زده بود جلو در خانه ایستاده بود و مثل یک صاحب عزای واقعی به کسانی که وارد خانه می‌شدند دست می‌داد.
از چهره خُرد شده‌اش پیدا بود که در جائی از درونش درد می‌کشید. من اما بیش از اینکه مرگ مادر عذابم بدهد این
نگرانی که مبادا همه فکر کنند که من آرزوی این حادثه را داشتم روحم را می‌جوید. راستی مگر نداشتم؟ مگر پیش از
آن هم فکر نکرده بودم که مرگ، و تنها مرگ مادرم می‌تواند من، او، و همه‌ی دنیا را از این مالیخولیایی که درگیرش
هستیم رها کند؟ پس چه چیز را می‌خواستم پنهان کنم؟ و از که؟ مگر قرار بود به کسی بازجوئی پس بدهم؟ خوب شد
که در خانه اتفاق نیفتاد. با من و مادرم، تنها. خوب شد هر چه شد دور از چشم و دسترس من اتفاق افتاد. آن‌هم در یک
بیمارستان، و شاید یک زایشگاه، و در حضور دکتر و پرستار و ده‌ها شاهد دیگر. جائیکه حتی من نمی‌دانستم کجاست. و
زمانی که حتی من نمی‌دانستم کی بود. تازه اگر این همه شاهد وجود نمی‌داشت هم مگر کسی می‌توانست این اتهام را
باور کند که من در این کار دست داشتم؟ یا از این بی‌شرمانه‌تر ادعا کند که من قاتل مادر مریضم بودم. آنهم کسی مثل
من که عاشق مادرم بودم و هنوز هم هستم؟ حتی در این لحظه که مثل یک اسیر تسلیم ذهن بیمار خودم شده‌ام؟
دکتر حبیبی دستش را روی شانهم گذاشت و مرا روی صندلی مقابل میزش نشانده. مثل غریقی که از آب گرفته
شده باشد چشمان بی‌حالت را به دهانش دوختم. دکتر بی‌آنکه پشت میزش برود بالای سر من ایستاد و با صدائی که
انگار از آنسوی امواج می‌آمد گفت: بچه چند هفته‌ای بود که در رحم مادرت مرده بود و باید با جراحی در می‌آمد.
مادرت اما بحمدالله صحیح و سالم است. همین فردا می‌توانی مستقیم او را از زایشگاه ببری خانه.

عکس‌های رشید و اربابش

رشید سر زده به عکاسی آمد. همان کفش کتانی را که نکش سوراخ بود به پا، و پیراهنی نازک و آستین کوتاه به تن داشت. پله‌ی آخر را جفت زد پائین، و از صدای زنگوله زد زیر خنده. بعد انگار از دیدن من پشت میز جا خورده باشد جلو در، خشکش زد. نگاهش را از من به عکس‌های آویخته بر دیوار، و از دیوار به من گرداند و گفت: "عجب! پس تو اینجا کار می‌کنی!" طوری این حرف را زد که هم شوخی بود و هم جدی. آیا اتفاقی آمده بود و نمی‌دانست من اینجا کار می‌کنم؟ یا می‌دانست و داشت لودگی می‌کرد؟ شنبه بعد از ظهر بود و من دو روز بود از قادر بی‌خبر بودم. با اینهمه اگر در مورد من و عکاسی سایه با رشید حرف زده بود حتما ندایش را به من می‌داد. بر خودم مسلط شدم و در حالیکه دستم را برای دست دادن با رشید پیش می‌بردم گفتم: "چطور گذارت این طرفا افتاد؟" رشید که از فضولی چشمش یکجا بند نمی‌شد گفت: همینطور الابختکی!

- نمی‌دونستی اینجا کار می‌کنم؟

- تو رو نه، اما قادر رو می‌دونستم با عکاسی سایه کار می‌کنه.

این البته طبیعی بود. من خودم پشت تک تک عکس‌های قادر مهر بیضی شکل عکاسی سایه را می‌زدم. آدرس عکاسی هم روی آن بود. (شماره تلفنش اما نبود چون آقای شجاعی تلفن را مدت‌ها بعد از ساختن مَهر گرفته بود.) رشید در حالیکه به جستجوی زنگوله، به پشت در سرک می‌کشید گفت: "وقتی چشمم به تابلو عکاسی سایه افتاد فهمیدم این اسم آشناست. یکهو یادم اومد مهر این عکاسی رو ده بار پشت عکس‌های یادگاری بچه‌محل‌ی‌هام دیده‌م. گفتم پیام تو، شاید قادر اتفاقی اینجا باشه." بعد نگاه دیگری به دور و بر انداخت و پرسید: مال پدرته؟ خندیدم و گفتم: "آره اروای پدرم! نه بابا! اینجا کار می‌کنم". قدمی بطرف استودیو برداشتم. من از پشت میز در آمدم تا استودیو را نشانم دهم. جلو در تاریکخانه که نیمه باز بود مکثی کرد و سرش را با احتیاط کرد تو. چراغ اتاق روشن بود. یکباره یک قدم به عقب برداشتم و با شگفتی پرسید: "اه، عکس این بچه محل ما اینجا چیکار می‌کنه؟" قلبم فرو ریخت. اصلاً یادِ یادم رفته بود. چنان یادم رفته بود که تا لحظاتی منظورش را نفهمیدم. بعد که یک قدم جلوتر رفت تازه فهمیدم بند آب رفته است. رشید با چشمان ریز و زبلش به عکس قاب شده‌ی مرجان که بر دیوار تاریکخانه آویزان بود خیره مانده بود. در این حالت در نگاهش از آن فضولی و پروئی خبری نبود. انگار چیزی غمگینش کرده بود. یا حواسش را برده بود به جایی که در دوردست‌های ذهنش گم بود. از دستپاچگی در آمدم و با لحن زبلا نه‌ای که در صدایم بود گفتم: "ما اینجا از هر کجای عالم مشتری داریم!" رشید چیزی نگفت. صدای زنگوله نگذاشت بفهمم چرا حاضر جوابیش را از دست داده است. مشتری، مردی بود با سری طاس که تا چشمم به او افتاد شناختمش. سه روز پیش آمده بود و با کمی خجالت از من خواسته بود عکسی مودار برایش بیاندازم. من هم رویش را زمین نیانداختم.

وقتی عکسش را از کشو در آوردم و به دستش دادم نگاه سپاسگزارش را از عکس به من گرداند و یک تومان اضافه بر مبلغ برای من روی میز گذاشت.

رشید در این فاصله انگار خودش را بازیافته باشد نگاهی به استودیو انداخت و آمد روی مبل چرمی دفتر نشست. تا چشمش به زیرسیگاری افتاد دست کرد جیبش و یک بسته سیگار زر در آورد و گفت: "می‌کشی؟" گفتم: "هنوز نه!" سیگارش را روشن کرد و گفت: "معلومه شکمت سیره." و وقتی نگاه پرسیان مرا دید توضیح داد: ننه‌ام وقتی که هنوز بود، همیشه پیش از اینکه سفره بندازه به آقام می‌گفت سیگارتو روشن کن می‌خوام شام بکشم. آقام سیگارشو روشن می‌کرد و فرت فرت می‌کشید، و اگه من کنارش بودم تو صورتم فوت می‌کرد تا اشتهای منو هم کور کنه. آقام می‌گفت مردم بعد از غذا سیگار دود می‌کنن تا غذاشون هضم بشه بتونن بازم بخورن اما ما فقیر بیچاره‌ها پیش از غذا سیگار می‌کشیم تا از اشتها بیفتیم."

حواسم به چشمان زیرکش بود که حالا از پشت لایه‌ی نازکی از دود به من نگاه می‌کرد. برای چه آمده بود؟ واقعا اتفاقی از اینجا رد می‌شد؟ چطور اینهمه مدت این اتفاق نیفتاد؟ تازه او که می‌دانست قادر صبح شنبه در عکاسی نیست. اگر می‌خواست او را ببیند باید می‌رفت محله‌ی خودش، پارک شهر. نکند آمدنش ربطی به مرجان داشت؟ نه! غیرممکن بود. چه ربطی می‌توانست داشته باشد؟ وقتی آخرین پک را به سیگارش زد گفتم اگر دلش می‌خواهد می‌توانم عکسی ازش بیاندازم. "گرون حساب نمی‌کنم!" گفت از عکس انداختن می‌ترسد. "هرچه عکس انداخته‌م یا توی کلانتری بوده یا زندون. وقتی عکاس می‌بینم یاد پاسبان می‌افتم!"

من نمی‌دانستم رشید از دوازده سالگی تا حالا که هنوز هفده ساله بود دستکم پنج شش بار دستگیر شده، و دو بار حبس سنگین کشیده بود؛ یکبار چهار ماه و بار دیگر نزدیک به یکسال، البته در دارالتادیب نوجوانان. علتش هم دست داشتن در توزیع مواد مخدر بود (البته جلو من هم از اعتراف طفره می‌رفت). رشید برای آقا یحیی معروف به "یحیی خوش اقبال" کار می‌کرد که از باجگیرهای شناخته شده تهران بود و دستکم چهار قمارخانه را در چهارسوی تهران اداره می‌کرد. آقا یحیی غیر از رشید همواره ده پانزده بچه‌ی کم سن و سال دیگر را هم برای توزیع تریاک و حشیش در خدمت داشت که همگی او را عمو یحیی صدا می‌زدند. هیچکدام از آنها به سن قانونی نرسیده بودند و بنابراین اگر گیر می‌افتادند حکمشان سنگین نبود. آقا یحیی هم نامردی نمی‌کرد و تا وقتی در بازداشت بودند حقوق هفتگی‌شان را مرتب و سر وقت به پدر و مادرشان می‌رساند. از بچه‌ها هم انتظار مقاومت و پنهانکاری نداشت. خودش و کاسبی بزرگ غیر قانونیش کاملا لو رفته و رو بود ولی تا کنون با رشوه‌های کلان و نُک تیز ضامن‌دار توانسته بود از محکومیت جدی بگریزد. هرچند، سالی نبود که دستکم یکی دو بار دستگیر نشده باشد.

رشید اولین عکسش را وقتی دوازده ساله بود در دارالتادیب انداخت. لباس سُربی رنگ زندان را به تن داشت و سرش از ته تراشیده بود. ترس نه تنها از نگاهش که از نوک مژه‌هایش می‌بارید. و آخرین عکس را هم در بند صغر سنی‌های زندان موقت قصر، همین سال پیش انداخته بود. باز هم در لباس زندان با سری تراشیده اما بدون نشانی از ترس و نگرانی در نگاهش.

همانطور که برایم حرف می‌زد آمد توی استودیو و جلو دوربین نشست. من فیلم تازه‌ای در دوربین گذاشتم و در حالیکه چراغ‌ها را برای یافتن زاویه‌ای مناسب پس و پیش می‌بردم به حرف‌هایش گوش می‌دادم. "بچه سنگلج نیستم. بچه سلسبیلیم. اما پاتوقم سنگلجه. پاتوقم که نه، کارم سنگلجه." خودش از حرفش خنده‌اش گرفت. "کار که نه. پُستم

سنگلجه!" منظورش را می فهمیدم. آقا یحیی خوش اقبال، تهران را به ده منطقه تقسیم کرده بود و هر یک از این منطقه‌ها را به یکی دو تا از این بچه‌ها سپرده بود تا جنس را به مشتری‌هایش که در سراسر تهران پراکنده بودند برسانند. "ننهام رو که سال‌هاست ندیده‌ام، اما آقام تو میدون دروازه قزوین کهنه فروشی می‌کنه. دکون و پیش تخت و از این حرف‌ها نداره. لباس کهنه‌هائی رو که از مردم در خونه‌هاشون می‌خره، رفو و وصله پینه می‌کنه و می‌بره دروازه قزوین می‌فروشه. آقام می‌گه ننهام از این خراب شده گذاشت فرار کرد و برگشت کازرون." در این حالت که نشسته بود خودش بود. سرش زیر بود اما نگاهش را بالا، به من انداخته بود. در این حالت زبلی و زیرکی از نگاهش می‌بارید. نور صورتش را کمتر کردم تا برق چشمانش آشکارتر شود. همانطور که داشت به جمله‌ی بعدیش فکر می‌کرد عکسش را انداختم. معترض گفت: "بابا یک حاضر می‌گفتی!" در همان حالت دومین عکس را هم انداختم و به خنده گفتم: انشالا دفعه بعد!

از استودیو که در آمدیم دو سه مشتری وارد شدند. تا کارشان را راه بیاندازم رشید سیگار دیگری گیراند و روی مبل نشست. با اینکه حضورش مزاحم فکر و تمرکز بود اما تا نمی‌فهمیدم برای چه آمده است نمی‌خواستم بروم. سرم که خلوت شد، خودش سر بسته برایم گفت. دیشب آقایحیی خوش اقبال در یک چاقوکشی توی یکی از قمارخانه‌هایش دستگیر شده بود و تا وضعش معلوم نمی‌شد بچه‌ها باید هوای خودشان را می‌داشتند. اولین کار این بود که هیچکدام نباید سر پُستشان می‌رفتند و گرنه ممکن بود دستگیر می‌شدند. این بود که رشید هم علاف شده بود و برای وقت کشی آمده بود اینجا. خیالم آسوده شد که آمدنش به من، یا بخصوص به مرجان ربطی نداشت، هر چند از اینکه عکس او را در تاریخخانه دیده بود راضی نبودم. دیگر وقت نهار بود و هنوز پایا می‌کرد. پرسید: "قادر عصر میاد دیگه؟" برای اینکه دکش کنم گفتم عصر که نه، غروب می‌آید آنهم اگر عکسی انداخته باشد. و اضافه کردم که اربابم معمولاً موقع نهار سری به اینجا می‌زند. از نگاه زبلش فهمیدم که حرفم را باور نکرد ولی منظورم را سریع گرفت. بسته سیگار زر را در جیبش گذاشت و گفت: حالا کی عکسای من حاضر می‌شن؟

گفتم: "سه چهار روز دیگه، می‌دم قادر برات بیاره." و با خنده اضافه کردم: لابد تا اون موقع برگشتی سر پُستت دیگه؟

پیش از اینکه بروم دستش را دراز کرد و با من دست داد. و من تازه متوجه یک لغت که روی پوست دستش، کمی بالاتر از مچ، خالکوبی کرده بود شدم. دستش را در دستم نگاه داشتم تا بتوانم آنرا بخوانم. اصلاً خوانا نبود اما انگار نوشته بود: مرجان.

□□□

رواخر هفته عکس‌های رشید را به قادر دادم تا به او برساند اما رشید هنوز پیدایش نشده بود. معلوم بود کار اربابش، یحیی خوش اقبال، در زندان بیخ پیدا کرده است. او که به جرم ساده‌ی چاقوکشی در قمارخانه‌ی خودش در پامناز دستگیر شده بود و گمان نمی‌کرد بیش از چند روزی در بند موقت زندان قصر مهمان باشد پایش چنان گیر کرد که امید رهایی را دستکم برای سالیان سال از دست داد. چاقوکشی با جرنلی یکی از قماربازها شروع، و با دریده شدن شکمش توسط حریف پایان یافته بود. زنده از مهلکه گریخته بود و آنکه پایش در تله مانده بود آقا یحیی بود که به حمایت از او وارد دعوا شده بود. بازپرس شعبه یک اداره آگاهی تهران، نه ضمانت و نه وثیقه‌ی مالی را پذیرفته بود و آقا یحیی را با یک قرار بازداشت تا دستگیری ضارب، و یا به هوش آمدن مضروب، روانه زندان موقت قصر کرده بود. مضروب با

اینکه دو عمل جراحی روی کبد و طحالش انجام داده بودند هنوز از مرگ نجسته بود و در حالت کُما در بیمارستان سوانح بستری بود. ضارب هم آب شده بود و رفته بود توی زمین.

این بود که پس از دو سه ماه انتظار بچه‌های آقا یحیی - که عمو یحیی صدایش می‌زدند- به حال خودشان رها شدند. آنهایی که قرار بود آینده‌ای داشته باشند دستشان به شاگردی در تعمیرگاه ماشین، یا پادوئی برای کاسبکارهای کوچک بند شد. اما آنهایی که چشم‌انداز فردایشان هم مثل امروزشان سیاه بود در دنیای آقا یحیی - گیرم بدون او- باقی ماندند.

□□□

با افتادن آخرین برگ زرد چنار مقابل عکاسی سایه که با سوز برفی که از شمیرانات می‌آمد همزمان بود رشید، پیچیده در کلاه و شال گردنی پشمی سر زده به دیدار من آمد. با اینکه سر و وضعش نونوار بود اما همان کفش کتانی را به پا داشت که نُک انگشتش سوراخ بود. برخلاف چند روز گذشته سرم بدجوری شلوغ بود. دو مشتری منتظر بودند تا عکسشان را ببینند و دو سه نفر دیگر آمده بودند تا عکس‌هایشان را ببرند. دستکم دو حلقه از عکس‌های دیروز قادر نیمساعتی بود که در تشتک شستشو توی آب قرار داشت که فرصت نمی‌کردم درشان بیاورم. سلام رشید را جواب دادم و به مشتری‌ها رسیدم. با اینکه مشغول کارم بودم حواسم به او بود. اول کلاه و شال گردن و کاپشن نسبتا نواش را در آورد و روی دسته یکی از مبل‌ها گذاشت. بعد از لای در نگاهی به تاریکخانه انداخت. لابد می‌خواست عکس مرجان را دید بزند. اما کور خوانده بود. من مدت‌ها بود عکس را برداشته بودم و آقای شجاعی قابش را برای عکس دیگری مصرف کرده بود. بعد آمد نشست و سیگاری گیراند. چشمم به مچ دستش افتاد که یک مچ‌بند آنرا پوشانده بود. نه، انگار مچ‌بند نبود. باند بود. درست همان مچی که لغت مرجان را رویش خالکوبی کرده بود حالا باندپیچی بود. لابد می‌خواست از من پنهانش کند. تا سرم خلوت شود باندازه کافی وقت داشتم تا به نحوه برخوردم با او ببیندیشم. چگونه باید با او برخورد می‌کردم؟ مستقیم و بی‌پرده. با اشاره به باند مچش پرسیدم: "خدا بد نده! در رفته؟" خندید و گفت: نه بابا، زخم شده.

- زخم؟ زخم چی؟

به جای جواب قدمی بطرف تاریکخانه برداشت و با نیم نگاهی به درون اتاق پرسید: "عکس بچه محل مارو برداشتی؟" مهلتش ندادم و گفتم: حرف تو حرف نیار، گفتم زخم چی؟

او هم مهلتم نداد "آخه به هم ربط داره، داداش!" دیدم حریف زبل‌تر از این‌هاست. آمد جلو و باند دستش را باز کرد. دو سه تاول کورک مانند، کنار هم درست همانجا که قبلا خالکوبی بود دیده می‌شد. دو سه نقطه‌ی آبی باقی مانده از خالکوبی هنوز روی تاول‌ها وجود داشت. رشید آخرین پک را به سیگارش زد و در حالیکه ته سیگار را خاموش می‌کرد گفت: با آتیش سیگار سوزوندمش.

- چی رو؟

- اسمشو اینجا خالکوبی کرده بودم.

چنان کنجکاو شدم که عکس‌های قادر را که هنوز در آب بود بکلی فراموش کردم. از نگاه تشنه و دهان بازمانده‌ام فهمیدم که مشتاق بیشتر شنیدم. چند ماهی می‌شد که کمترین خبری از مرجان نداشتم. راستش تقریباً فراموش کرده بودم. هرچند با بازگشت مادرم به خانه زندگیم به روال عادی افتاده بود اما ادامه‌ی تحصیل شبانه و مشغله‌های

ذهنی گوناگونی که از در و دیوار برایم می‌بارید جایی برای حفظ تصویر مرجان، که روزبروز بیشتر رنگ می‌باخت، در ذهنم باقی نمی‌گذاشت. رشید که نگاهش به چشم پرسیان و دهان باز من بود سیگار دیگری گیراند و گفت: "خال رو خود مرجان روی میچ دستم کوبیده بود. یه روز که برای حاجیه خانم خرید کرده بودم و برده بودم خون‌هشون، حاجیه خانم یک دونه سیب درشت به من و یکی هم به مرجان داد و من رفتم کنار مرجان روی پلکون ایوون خون‌هشون نشستیم تا سیبم رو بخورم. شاید دوازده سالم هم نشده بود. مرجان داشت تمرین گلدوزی می‌کرد. جعبه سوزن‌نخ کوچیک و قشنگش کنار دستش بود و عکس یک مرغابی رو روی یک دستمال سفید کپی کرده بود و داشت با نخ‌های براق رنگی، روشو می‌دوخت. وقتی آمدم به دستمال دست بزنم گفت مواظب باش سوزن به دستت نره. گفتم من که از سوزن نمی‌ترسم. جوالدوزم به دستم بره دردم نمی‌آره. خندید و باور نکرد. سوزن رو از دستش گرفتم و نک تیزش رو فرو کردم توی پوست میچ دستم. به جای من مرجان چیغ کوتاهی کشید و بعد که دید من دارم می‌خندم گفت بیا پس روی دستت گلدوزی کنم. گفتم بکن. اول می‌خواست عکس یک غاز رو بکشه. گفتم به جای غاز عکس خودت رو بکش. خندید و گفت عکس خودمو که نمی‌تونم بکشم اما اسممو می‌تونم بنویسم. گفتم بنویس. اول با مداد اسمش را روی میچم نوشت، و بعد من یک قطره جوهر آبی رویش ریختم و گفتم بیا بدوز! با نگاهش پرسید واقعا حاضریم. من هم با نگاهم گفتم بی‌تردید. بعد سوزن رو برداشت و روی اسمش که زیر لکه جوهر بسختی دیده می‌شد فرو کرد. هی فرو کرد در آورد. هی فرو کرد در آورد. با اینکه تیزی جوهر، سوزش دستمو زیاد کرده بود اما سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم. وقتی مخلوطی از خون و جوهر میچ دستم را پوشوند مرجان به وحشت افتاد و با همون دستمال گلدوزیش دستمو پاک کرد. نقش اسمش اما پاک نشد. همه ی این سال‌ها. تا همین دیشب که خودم با آتیش سیگار سوزوندمش."

باز هم از آن برق همیشگی در چشمانش خبری نبود. اگر در این حالت از او عکس می‌انداختم رشید دیگری می‌شد با نگاه و قلب دیگری. رشید انگار سنگینی نگاه مرا روی صورتش احساس کرده باشد خاکستر سیگارش را توی زیر سیگاری تکاند، پُک عمیقی به آن زد و به جای ادامه حرفش پرسید: "از قادر خبر داری؟" "چطور مگه؟"

"همینجوری!" "آره دیروز عصر اینجا بود." دوباره نگاه پرسیانم را به او دوختم تا بداند هنوز مشتاق شنیدن علت سوزاندن خال دست، و آمدنش پیش من هستم. تا به حرفش بیاورم گفتم: "خب، داشتی می‌گفتی؟" ولی آنچه او پس از آن به من گفت آشکارا دروغ بود. من این را از برقی که به نگاهش باز گشته بود فهمیدم، هرچند تا سه چهار ساعت پس از رفتن او واقعیت اصلی را دریافتم. واقعیت این بود که او می‌خواست بداند آیا من از مرجان خبری دارم یا نه. خبری نه از گذشته که از همین دیروز عصر به بعد.

دیروز عصر پس از یک مشاجره‌ی کوتاه با مادرش، مرجان ساک کوچکی برداشت و راه افتاد. حاجیه خانم که وسط خشم متوجه حرکت دخترش شده بود پرسید کجا دارد می‌رود. "می‌رم منزل نیره، شب هم می‌مونم. فردا درس ندارم." حاجیه خانم پرسید: "از آقاداتی اجازه گرفتی؟" "سر راه می‌روم دفتر، اجازه می‌گیرم." "لازم نکرده، از همینجا تلفن بزنی شاید اجازه نده."

مرجان چنان بی‌توجه اتاق را ترک کرد که نیمی از حرف مادرش را نشنید. حاجیه خانم گوشی را برداشت تا به اکبر آقا خبر بدهد. بعد پشیمان شد. دلش نیامد تا رسیدن مرجان به دفتر کارگاه، تن پسرش را بلرزاند. اما یک ساعت بعد وقتی خبری از پسرش نشد به او زنگ زد و تازه متوجه شد که مرجان اصلا به دفتر مراجعه نکرده است. بیش از حاجیه خانم، اکبر آقا نگران و دستپاچه شد. نه نیره و نه مهتاب، خواهرهای مرجان، هیچکدام خبری از او نداشتند و هر

دو قول دادند بمحض رسیدن مرجان به خانه‌هایشان به اکبر آقا زنگ بزنند. اکبر آقا تا غروب، بیش از ده بار دیگر زنگ زد اما از مرجان خبری نبود.

بحث و تشنج از دو هفته پیش در خانه راه افتاده بود. حاجیه خانم که آرزو داشت دامادی تنها پسرش را ببیند وقتی فهمید اکبر آقا به دختر یکی از منسوبینش بی‌نظر نیست چون می‌دانست علت پا پیش گذاشتنش وجود مرجان است که هنوز به خانه‌ی بخت نرفته، یکبند پایی دخترک شد که اینقدر به بهانه‌های واهی خواستگارانیش را دست به سر نکند. بویژه این آخری، آقا فریبرز را که پسر عمومی ناتنی‌اش بود و در بازار کازرون کسب و کار پر رونقی داشت. بحث موقعی بالا گرفت که آقا فریبرز به بهانه‌ی صله‌ی رحم سری به خانه آنها زد و یک دل نه صد دل عاشق مرجان شد. در همین یک هفته‌ای که از بازگشت او به کازرون می‌گذشت دستکم روزی دو بار خودش و مادرش به بهانه‌های مختلف از کازرون به حاجیه خانم و اکبر آقا زنگ زده بودند. شب پیش از آن، حاجیه خانم آگاهانه جلو اکبر آقا مرجان را زیر فشار گذاشته بود تا جواب مساعدی بگیرد. اکبر آقا که خودش موافق نظر مادرش بود، اما حرفی نزد چون دلش نمی‌خواست به نظر برسد برای باز کردن راه ازدواج خودش تلاش می‌کند. مرجان از سکوت آقاداتی استفاده کرد و به بهانه‌ی درس خواندن بی‌آنکه جواب مادرش را بدهد اتاق را ترک کرد.

در اتاق اما برایش مسلم بود که نمی‌تواند به این راحتی‌ها از زیر این فشار در برود. کم‌ترین علاقه‌ای به پسر عمو، و خواستگارهای قبلیش احساس نمی‌کرد و با اینکه آرزوی رفت و آمد با پسران را داشت به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد ازدواج بود. تصور اینکه یک زندگی مشابه مهتاب و نیره را در پیش بگیرد برایش غیر قابل باور بود. گرچه این آینده را برای خودش اجتناب‌ناپذیر می‌دید ولی امیدوار بود تا حد ممکن آغاز آنرا به تعویق بیندازد. اتفاقاً در مخالفتش با ازدواج فقط هم بر همین نکته پا می‌فشرد؛ اینکه هنوز خودش را بچه می‌داند و آمادگی زندگی مشترک با یک مرد را ندارد. ریزگی و ظرافتش کمک می‌کرد تا حرفش خیلی بی‌معنا جلوه نکند. وقتی آفتاب غروب کرد و هنوز از مرجان خبری نرسید اکبر آقا که آشفتگی از چهره‌اش می‌بارید پیشکار کارگاهش را صدا کرد و از او خواست برود مش خلیل را بیابد شاید او کمکی از دستش بر بیاید. اکبر آقا سختش بود به صراحت به پیشکارش بگوید که حدس می‌زند رشید در فرار مرجان نقش داشته باشد.

پیشکار که از زمان حاجی کازرونی در کارگاه کار می‌کرد نه تنها مش خلیل و رشید را خوب می‌شناخت بلکه از حساسیت منفی اربابش به رشید و علت این حساسیت هم آگاه بود. این بود که تا دفتر را ترک کرد تا کسی گرفت و رفت میدان کهنه فروشان دروازه قزوین، و مش خلیل را که با دو سه دست کت و شلوار نیم‌مدار روی شانه، منتظر مشتری ایستاده بود پیدا کرد. بی‌آنکه از مرجان حرفی بزند جلوه داد که اتفاقی گذارش به این حدود افتاده و خواسته است احوالی از او بگیرد. وقتی از رشید پرسید پیرمرد با دلخوری گفت که اگر او خبری از رشید دارد خودش هم دارد! "یعنی اصلاً نمی‌دونی کجاس؟" مش خلیل که رگه‌ای از شک در نگاهش پیدا شده بود گفت: چرا نمی‌دونم کجاس؟ همین دور و برها ول می‌گرده.

"منظورم اینه که دیشب خونه بود؟" و بلافاصله برای اینکه شک پیرمرد را بیشتر نکند گفت: "آخه یک کاری برایش سراغ دارم." پیرمرد که بوضوح حرفش را باور نکرده بود گفت: "گاهی شبا می‌آد، گاهی شبا نمی‌آد. دیشبو یادم نیس. شاید هم خواب بودم اومده باشه." پیشکار موضوع را عوض کرد و کمی از ولایت و همسر دور افتاده‌اش پرسید و وقتی می‌خواست ترکش کند یک اسکناس ده تومانی در جیب کتش گذاشت و گفت به رشید بگوید کار خوبی برایش

سراغ دارد و فردا در کارگاه منتظرش خواهد بود. پیرمرد که علت این پرمحبتی پیشکار را در نیافته بود تا آمدن رشید به خانه بیدار ماند. رشید اما به صرافت دریافت که این دعوت باید ربطی به مرجان داشته باشد. از یکسو کمی نگران شد اما از سوی دیگر امیدی در دلش جوانه زد که مبادا خبری خوش منتظرش باشد. برای اینکه دست به هیچ ریسکی نزده باشد تصمیم گرفت پیش از رفتن به کارگاه از شر خالکوبی روی مچ دستش خلاص شود. (او در تمام مدتی که در کارگاه بود به اشکال مختلف این خال را از اکبر آقا و پیش‌کارش پنهان کرده بود.) پیش از اینکه به رختخواب برود سیگاری گیراند و وقتی آتش گل انداخت بی‌محابا آنرا به مچ دستش چسباند. بوی گوشت سوخته و سوزش دردناک آنرا به راحتی تحمل کرد و نام مرجان را بر پوست دستش سوزاند.

صبح اول وقت در حالیکه سر و وضعش را کمی مرتب‌تر از همیشه کرده بود به کارگاه رفت. اکبر آقا، نگران و خوابزده اولین کسی بود که او را از پشت شیشه‌ی دفتر دید. و بلافاصله مطمئن شد که رشید نمی‌توانست خبری از مرجان داشته باشد وگرنه جرات نمی‌کرد به این راحتی در آنجا آفتابی شود. با اینهمه پیش از اینکه برای گرفتن کمک به اداره آگاهی زنگ بزند ترجیح داد تا پایان ملاقات پیشکارش با رشید دندان روی جگر بگذارد. پیشکار که در محوطه‌ی سرپوشیده کارگاه مشغول کار بود با دیدن رشید که به حیاط وارد شد کارش را رها کرد و به گرمی با او دست داد. بعد او را به اتاق کوچکی که دفتر و دستکش در آن قرار داشت برد و بی‌آنکه تزلزی بخرج دهد واقعیت را به صراحت عنوان کرد. رشید که واقعا از شنیدن خبر فرار مرجان یکه خورده بود سعی کرد بگوید کمترین رابطه‌ای با این مسئله ندارد ولی وقتی پیشکار به او اطمینان داد که حرفش را باور می‌کند کمی آرام گرفت و قول داد هر کاری از دستش بر بیاید برای یافتن مرجان بکند. پیشکار که از نگاه او به صداقت حرفش پی برده بود دو تا اسکناس بیست تومانی از جیبش در آورد و گفت: اگه خبری از مرجان پیدا کنی دهتا دیگه از همین اسکناس‌ها پیش اکبر آقا داری.

رشید اسکناس‌های باد آورده را در جیبش گذاشت و اولین چیزی که به ذهنش خطور کرد (اما البته بر زبان نیاورد) عکاسی سایه و من بود. با من اما واقعیت را در میان نگذاشت. وقتی دید هنوز دهانم برای شنیدن علت سوزاندن نام مرجان از پوست دستش باز است گفت: "همین دیروز شنیدم با یکی از جوان‌های فامیلش رو هم ریخته. قول داده بود تا ابد منتظرم بمونه تا وقتی کار و بارم روبراه شد بروم خواستگاریش. اما حالا زده زیر قول و قرارش. تف به این معرفت!" بعد برای اینکه حرف را عوض کند بی‌مقدمه گفت: راستی یه مجله‌ی لختی تازه گیرم افتاده پر از عکس نمره یک. اگه موافق باشی چاپشون کنی در آمدش رو با هم نصف می‌کنیم. "چرا ندادیش به قادر؟" کمی پایا شد و گفت: راستش خیلی بش اطمینان ندارم. تیپ من نیس. تازه چرا باید در آمدشو به جای نصف سه قسمت کنیم؟

می‌دانستم مجله‌ای در میان نیست. این بود که گفتم بدهد آن را دید بزنم. گفت همراهش نیست و برایم خواهد آورد. گفتم: "نه، فعلا برایم عملی نیست. اربابم مدتی به من شک داره و همه چیزو کنترل می‌کنه." بعد نگاهی به ساعت کردم تا به او بفهمانم که باید برود. نزدیک ظهر بود. رشید با یک خداحافظی ساده رفت و مرا با افکار مغشوشم تنها گذاشت. نان و پنیری به نیش کشیدم و مثل همیشه پشت میز چترم برد. وقتی صدای زنگوله بلند شد نتوانستم پلکم را که مثل کوه سنگینی می‌کرد باز کنم. از لای پلک‌های نیمه باز نگاهی به سوی در انداختم و او را دیدم که جلو در ایستاده بود. موهای فرفری و پریشانش، اینبار کمی ژولیده، مثل یک پشته‌ی کامل از زیر شال گردنی که به سر کشیده بود بیرون بود. ساکی کوچک در دست داشت و نگاه خسته اما عمیق و دلربایش به من بود تا ببیند آیا بالاخره بجایش می‌آورم یا نه. چطور ممکن بود بجایش نیآورم؟ او هنوز هم اولین و بزرگترین عکس در آلبوم مغشوش ذهن من بود.

وقتی نگاهم در نگاه رمیده و ترسیده‌اش گره خورد هرگز گمان نمی‌بردم که تنها چند ساعت بعد چنان درگیر آن چشم‌ها خواهم شد که از بند آقا یحیی خوش اقبال در زندان موقت قصر سر در خواهم آورد.

□□□

زندان قصر شش بند داشت که مثل خیابان‌هایی که از یک میدانچه‌ی شش‌گوش، منشعب بشوند از دفتر نگهبانی که در مرکز قرار داشت شروع، و به شش جهت کشیده می‌شدند. بزرگ‌ترین و بی‌در و پیکرترین آن‌ها، بند سه بود که بند موقت (یا گاهی زندان موقت) نامیده می‌شد. ظرفیت رسمی بند موقت چهارصد نفر بود اما گاهی نزدیک به هزار نفر زندانی در آن می‌ریختند. از بس در طول سال‌ها اتاق و سلول و راهرو تازه ساخته به بند سه اضافه کرده بودند دیگر بند از قواری سابقش افتاده بود. هر بخش تازه از این بند هم در طی سال‌ها نام خود را یافته بود مثل "بخش شیره کشخانه" که به دالان تاریک و درازی اطلاق می‌شد که به موازات بند سه در حیاط ساخته شده بود و معتادین تازه وارد را دستکم برای دو سه هفته در آن می‌ریختند. یا "بخش قرنطینه" که دو اتاق بزرگ رودررو بود که با نزدیک به هفتاد تخت فلزی چهار طبقه، جنب نگهبانی قرار داشت. ساختمان اصلی بند، که قدمتی پنجاه ساله داشت، شامل راهروئی بلند بود با دو گونه سلول در دو سوی آن؛ سمت راست، سلول‌هایی که یک پله از راهرو گود افتاده بودند و بیش از پنجاه نفر ظرفیت نداشتند، و اتاق‌های مقابل که وسعت زیادی داشتند و گاهی در هر کدام سی نفر کنار هم روی زمین دراز می‌کشیدند. سلول‌های کوچک به دلیل محفوظ بودن و دور از چشم مامورین قرار داشتن مناسب‌ترین محل محسوب می‌شدند که تنها زندانیان پولدار قادر به پرداخت سرقفلی آن بودند. هر روز چیزی نزدیک به صد نفر بازداشتی را که به اتهام‌های ساده و گاهی سنگین در گوشه و کنار تهران دستگیر می‌شدند به بند موقت می‌آوردند و همان حدود هم با سپردن ضمانت یا گرفتن رضایت از شاکی خصوصیشان، پس از یکی دو روز، و گاهی یکی دو ماه، آزاد می‌شدند. تعداد اندکی از زندانیان هم که محکومیت قطعی می‌گرفتند بسته به میزان حبس‌شان به بندهای دیگر زندان انتقال می‌یافتند. بندرت هم پیش می‌آمد که متهمی برای مدتی طولانی، حتی برای بیش از یکسال در بند موقت می‌ماند بی‌آنکه تکلیفش معین شده باشد. آقا یحیی خوش اقبال یکی از آنها بود. مضرربی که در قمارخانه‌ی آقا یحیی چاقو خورده بود پس از یکماه بیهوشی در بیمارستان سوانح، بی‌آنکه بتواند واقعیت ماجرا را بر زبان بیاورد در گذشته بود، و ضارب همچنان ناپدید بود. بازپرس، در حکم بازداشت آقا یحیی نوشته بود که تا دستگیری دومین متهم به ضرب باید در بازداشت باشد و پرونده‌ی او را به بایگانی موقت سپرده بود.

آقا یحیی دو ماه پس از دستگیری، وقتی مطمئن شد که این بلا تکلیفی به این زودی‌ها پایان نخواهد یافت تصمیم گرفت به زندگی تازه‌اش سامان ببخشد. اولین کاری که کرد این بود که سرفل‌ی بهترین سلول بند را یکجا به کاک قدرت، زندانی سابقه‌دار بند، پرداخت کرد و همراه با چهار نوچه‌ی تازه‌اش که در زندان به او پیوسته بودند در آنجا ساکن شد. با شل کردن سر کیسه، و پخش چندین اسکناس صد تومانی بین چهار تا پاسبان پُست، چهار تا چاقوی ضامن‌دار تهیه کرد که هر کدام را در محلی جاسازی کرد؛ یکی را در یکی از مستراح‌ها، دومی را پای تنها درختی که در حیاط بند بود، سومی را در پاشنه‌ی در سلول خودش، و آخری را بیرون از بند در خود محوطه‌ی نگهبانی که زیر هشت نامیده می‌شد. قدم بعدی‌اش راه اندازی قمارخانه‌ی تعطیل شده‌اش در بیرون بود. آقا یحیی که بر خلاف اکثر زندانیان که از بی‌کسی کمتر ملاقاتی داشتند در هر نوبت چندین ملاقاتی داشت، به رستمخان (عاقل) مردی با ریش دو شاخ) فرمان داد اداره‌ی قهوه‌خانه‌اش را در سنگلج به یکی از شاگردانش بسپارد و خودش قمارخانه‌ی پامنار را راه‌اندازی کند. آقا

یحیی پیش از اینکه ورود و توزیع مواد مخدر در زندان را از چنگ چند زندانی و مامور خرده‌پا در بیاورد، و پخش انحصاری آنرا به‌عهده بگیرد یک گام خطرناک اما ضروری دیگر را باید برمی‌داشت، و آنهم گرفتن نسق مدعیانش، چه در میان زندانیان و چه در میان مامورین زندان بود. قرع‌ی فال به نام بلوچ، سلمانی بند افتاد. بلوچ که سه سال پیش به جرم حمل مواد مخدر در مرز افغانستان دستگیر و به حبس ابد محکوم شده بود با اجازه‌ی سرگرد شهری، رئیس زندان موقت، به جای انتقال به بند یک که بند زندانیان سنگین بود در بند سه نگاه داشته شد تا به شغل سلمانی که از دو سال پیش به او واگذار شده بود ادامه دهد. بلوچ بساط مختصرش را که بیش از یک صندلی پایه بلند و یک آینه نیمقد دیواری نبود ته راهرو بند، جائیکه تو رفتگی کوچکی در دیوار وجود داشت علم کرده بود. با اینکه دو سوم در آمد روزانه‌اش را رسماً بعنوان باج به پاسبان‌های پُست می‌داد باز هم درآمدش بقدری بود که نمی‌شد باور کرد مقامات زندان چنین امکانی را بی‌دلیل به او داده باشند. زندانیانی که مدتی طولانی‌تر از معمول در بند موقت می‌ماندند معتقد می‌شدند که نباید در حضور او حرف‌های پنهانی زد. برای زندانیان ناآشنا و از گرد راه رسیده، اما، تکیه کردن به دیوار راهرو و در انتظار نوبت تراشیدن ریش و کوتاه کردن مو نشستن، و با هم‌بندان از این در و آندر حرف زدن بهترین راه وقت‌کشی محسوب می‌شد (داشتن تیغ سلمانی برای زندانیان ممنوع بود). در میان همین درد دل‌ها گاهی رازهای گفته می‌شد که به حق به درد خبرچینی به زیر هشت می‌خورد.

بلوچ با اینکه آدمی سربزبر بود و در تمام روز جز به تراشیدن سر و روی زندانیان (و گاهی هم البته پاسبان‌های پُست) به کار دیگری نمی‌پرداخت اما هیکل درشت و بخصوص بر و بازوی ورزیده‌اش نشان می‌داد که بیرون از زندان خیلی هم آدم بی‌سروصدا و آرامی نبوده است. همین ویژگی موجب شده بود که حتی بعضی از زندانیان شَر و مردم آزار که بی‌دلیل به پر و پای دیگران می‌پیچیدند جرات سر بسر گذاشتن با او را نداشته باشند. بلوچ زمستان و تابستان با یک پیراهن نازک چسبان که برجستگی سینه و بازوانش را نمایان‌تر می‌کرد راه می‌رفت. آقا یحیی بهانه را راحت به دست آورد. یكروز عصر در حالیکه مثل همیشه برای راحتی، شلوار کُردی گشادش را پوشیده بود و یک دستمال ابریشمی یزدی که به بلندی یک شال بود را دور مُچ دست راستش پیچیده بود، از مقابل بساط بلوچ رد شد و بی‌آنکه برای گرفتن نوبت اشاره‌ای به او بکند آمد کنار یک زندانی که در ته راهرو چمباتمه زده بود نشست. نگاهش به زندانی ولی حواسش به بلوچ بود که داشت ریش کسی را اصلاح می‌کرد. بلوچ وقتی کارش تمام شد زندانی دیگری را که در راهرو منتظر نوبت بود صدا زد. آقا یحیی یکباره با صدای بلند که همه بشنوند خطاب به بلوچ گفت: مگه نوبت سرت نمی‌شه، پشت کوهی!؟

بلوچ که از برخورد او یکه خورده بود بی‌آنکه تیغ ریش‌تراشی را زمین بگذارد یک قدم به سمت آقا یحیی برداشت و با لهجه‌ی خاص خودش گفت "کی بود دهانش گوزید؟!" آقا یحیی که همین را می‌خواست مثل فنر از جا پرید و در فاصله دو قدمی او ایستاد و خیره به او با دستمال پیچیده دور مچش ور رفت. زندانی‌ها بی‌صدا و با فاصله به تماشا صف کشیدند. هیکل ورزیده و خوشتراش بلوچ با تیغ ریش‌تراشی برهنه‌ایکه در دست داشت در دل همه جز حریفش ترس و نگرانی می‌ریخت. آقا یحیی که در شلوار کُردی‌اش کوتاه‌تر و خپله‌تر می‌نمود ناغافل به جلو جهید و با یک ضربت ناگهانی پا، تیغ را از دست بلوچ به کف راهرو پرتاب کرد. زندانی‌ها انگار به تماشای فیلمی نشسته باشند ناخودآگاه کف زدند. بلوچ وقتی از غافلگیری در آمد به چابکی دست به جیب برد و پنجه بکس‌اش را بیرون کشید. آقا یحیی هم در پاسخ با حرکتی ظریف دستمال ابریشمی را از دور پنجه‌اش باز کرد و تیغ‌ی ضامن‌داری را که در دست

گوشتالویش به یک قلمتراش کوچک می ماند نشان داد. دو حریف منتظر فرصت در دو قدمی یکدیگر برای لحظاتی دراز بی حرکت ایستادند. اولین قدم را بلوچ برداشت. پنجه بُکسی را که در دست راست داشت با سرعت بیش از ده بار از این دست به آن دست کرد و وقتی مطمئن شد چشم آقا یحیی رد آنرا گم کرده است با دست چپ ضربه‌ای ناغافل بر کتف او فرود آورد و به عقب جهید. از جای برخورد پنجه‌بکس چهار لکه خون از چهار سوراخ پیراهن آقا یحیی بیرون زد. حالا نوبت آقا یحیی بود که چشمه‌اش را نشان دهد. آقا یحیی با جهشی نامنتظر خودش را به او رساند اما بجای فرود آوردن ضامن‌دار که در دست راستش بود ضربه‌ای سنگین با کف دست چپش بر پیشانی بلوچ زد. پیش از اینکه بلوچ تعادلش را باز یابد آقا یحیی با دو کف گرگی دیگر او را به سه کنجی بند کشید؛ جائیکه رفیق و نارفیق از این سر تا آن سر تهران می دانست خلاصی از آن برای چربدست‌ترین چاقوکش‌ها غیر ممکن است. شگرد آقا یحیی، وقتی در قمارخانه‌اش با کسی درگیر می شد، همواره همین بود. حریفش را به سه کنجی می کشید و نه یک ضربه، نه دو ضربه، که با سرعت یک ماشین بُرش، هزار ضربه در ثانیه به فرق سر تا قوزک زانویش فرود می آورد. هر بار که دستش بالا می رفت تیغی ضامن‌دارش در هوا برق می زد و وقتی فرود می آمد زخمی دراز و خونین بر پیشانی، گردن، شانه، بازو، سینه، شکم و کمر موجودی که در تله افتاده بود می انداخت که عمق هیچکدامشان از خراشی که یک سلمانی ناشی بر صورت یک مشتری می انداخت عمیق تر نبود. حریف غرقه در خون و وحشت، از راهی که آقا یحیی آگاهانه برایش باز می گذاشت می گریخت و وقتی در خیابان نفسی به آسودگی می کشید تازه در می یافت که با این زخم‌های سطحی حتی نمی تواند ادعا کند که در یک چاقوکشی جدی با آقا یحیی درگیر بوده است چه برسد به اینکه برود کلاتری شکایت کند!

بلوچ حالا در همین تله گیر کرده بود. وقتی پشتش به دیوار رسید و تعادلش را بازیافت توانست ضربه‌ای کاری تر این بار بر گرده‌ی چپ آقا یحیی فرود بیاورد. آقا یحیی اما سوزش خونبار زخم تازه را اصلا احساس نکرد چرا که حریف را در وضعیتی قرار داده بود که کارش را تمام شده می دید. با اینکه صدای خشک و فولادین باز شدن در سنگین بند، و فریاد ناسزاگونه‌ی پاسبان پُست توجه تماشاگران بازی را از بازیگران بریده بود اما آقا یحیی نه صدا می شنید و نه کسی را جز حریف در تله افتاده‌اش می دید. دست راستش که نُک چاقوی ضامن‌دار، تنها به اندازه یک بند انگشت از آن بیرون بود مثل پره آسیاب می گردید و پرچک‌های خون را به سر و صورت حریف می پاشید. پاسبان پُست که مثل سایر زندانیان زبانش بند آمده بود تا پایان نمایش و فرار سراسیمه‌ی بلوچ به سمت در نگهبانی، بی حرکت به تماشا ایستاد و تازه پس از رسیدن بلوچ به انتهای بند بود که از بُهت در آمد. آقا یحیی که کارش را کرده بود سعی کرد با پیچاندن دستمال ابریشمی به دور مُچ، چاقوی ضامن‌دار را از دید پاسبان پنهان کند اما پاسبان با جهشی به جلو فریاد زد: بده اون چاقو رو ببینم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که با یورش آقا یحیی عقب نشست. آقا یحیی که خون کتفش را پوشانده بود با نعره‌ای که چندین برابر فریاد پاسبان هیبت داشت گفت "پاتو جلو بذاری نعشتو همینجا می ندام" پاسبان که سخت جا خورده بود به این بهانه که در را برای بلوچ باز کند به طرف ته بند دوید و او را که خونین و نیمه جان به دیوار تکیه کرده بود با خود از بند بیرون برد. زندانی‌ها مبهوت به آقا یحیی که سلانه سلانه به طرف سلولش می رفت نگاه می کردند و نگران آنچه داشت پیش می آمد بودند. تازه پای آقا یحیی به سلولش رسیده بود که در بند، این بار با سروصدای بیشتری باز شد. آقا یحیی از سلول در آمد و در حالیکه دستمال ابریشمی را دور مچش تاب می داد منتظر ایستاد تا

سرگرد شهری که یک استوار و دو پاسبان باتون به دست به دنبالش بودند به صدآرس او برسند. آنگاه انگار بخواهد گرگی را از رمه برماند با فریادی که بند را لرزاند جهشی به جلو کرد و در حالیکه تیغه چاقو را از لای دستمال ابریشمی به نمایش می‌گذاشت غرید "تف به گور پدر هرچی نشونداره!" سرگرد شهری که در تمام طول سال‌های خدمتش در زندان‌های مختلف و رودروئی مستقیمش با لات‌ها و چاقوکش‌های اسم و رسم‌دار، هرگز با چنین جانوری روبرو نشده بود آمد دهان به تهدید باز کند که آقا یحیی مهلتش نداد و با جست دیگری، در یک قدمی‌اش ایستاد و چاقو را با ظرافت حرکت دست یک نقاش که قلم مویش را بر کرباس بکشد خطوطی متنافر در هوا رسم کرد و این فرصت را به استوار و پاسبان‌ها داد تا با عجله و دستپاچگی سرگرد را دوره کنند و با همان سرعتی که آمده بودند به زیر هشت برگردند.

زندانی‌ها که ته راهرو، در هم فشرده و ناباور، چشم به صحنه دوخته بودند جرات عادیترین حرکت از آن‌ها سلب شده بود. بسیاری از تازه‌واردترها در این وحشت بودند که مبدا به جرم دیدن این صحنه تنبیه و شکنجه شوند! هیچکدام، نه پلیس و نه زندانی، به اندازه‌ی آقا یحیی خیالش آسوده نبود. طرحش را طبق برنامه انجام داده بود و آماده بود پای لرزش هم بنشیند. گام‌های بعدی را هم پیش بینی کرده بود. وقتی مطمئن شد که میخاش را، هم برای زندانیان، و هم برای زندانبانان کوبیده است آرام گرفت و به سلولش بازگشت. تنها کسی از زندانیان که منطقی کار او را درک کرده بود پا پیش گذاشت تا در فیصله دادن به کار سهیم شود. کاک قدرت، ساکن قبلی سلول آقا یحیی، که به اتهام رهبری یک درگیری وسیع ایلی که به کشته شدن چندین تن از دو طرف انجامیده بود برای سومین سال در بلاتکلیفی به سر می‌برد، هرچند پا به سن داشت و پُرش در این سال‌های بندی غربت ریخته بود اما هیبت ایلی‌اش را در نگاه نافذش همچنان حفظ کرده بود. وقتی کاک قدرت با نگاه نگران‌ش اجازه‌ی ورود خواست، آقا یحیی به احترام او از جا برخاست و او را بدرون برد. هیچکس از زندانیان ندید که در چند لحظه‌ایکه کاک قدرت در سلول ماند چه میان آندو گذشت. آقا یحیی لحظه‌ای به چشمان نافذ کاک قدرت که دستش را برای گرفتن چاقوی ضامن‌دار دراز کرده بود خیره نگاه کرد و وقتی در عمق چشمانش دریافت که کاک قدرت نقشش را بدرستی می‌شناسد بدون کمترین مجادله دستمال ابریشمی بلند را از دور دستش باز کرد و چاقو را در کف دست کار کرده‌ی او گذاشت. کاک قدرت با قدم‌های شمرده به طرف نگهبانی رفت. پاسبانی که زیر هشت، پشت در ایستاده بود و از سوراخی بند را زیر نظر داشت در را به روی کاک قدرت باز کرد و او را به نگهبانی راه داد. کاک قدرت در اتاق سرگرد شهری، تا وقتی قول نگرفت که چوب و فلکی در کار نباشد چاقوی ضامن‌دار را که در لیفه‌ی شلوارش پنهان کرده بود روی میز سرگرد گذاشت. سرگرد که غرور خدشه‌دار شده‌اش را با فحش‌های آبداری که بر زبان می‌آورد ترمیم می‌کرد به پاگوش قسم می‌خورد که روزی چنان پاپوشی برای آقا یحیی بدوزد که آرزوی آزادی را به گور ببرد. با اینهمه بر سر قول و قرارش با کاک قدرت ایستاد. چند دقیقه‌ای از بازگشت کاک قدرت به بند نگذشته بود که یک استوار و دو گروهان با سینه‌ی سپر کرده در حالیکه با مشت و لگد زندانیان را از سر راه خود دور می‌کردند تا دم سلول آقا یحیی آمدند. آقا یحیی با شانه‌های خونین اما با سری افراشته از سلول در آمد و مطیع و سر براه، در میان آنان قرار گرفت تا او را به بند مجرد ببرند.

بند مجرد از سلول‌های تازه سازی تشکیل می‌شد که بنازگی به بند سه اضافه شده بود؛ ده سلول کوچک یک در دو متر، تاریک و نمور و کثیف و بویناک که در محل سابق ملاقات ساخته شده و مختص تنبیه زندانیان زندان موقت بود (محل ملاقات فعلی سالنی بزرگ بود که امکانات امنیتی فراوان‌تری داشت). با خروج مامورین به همراه آقا یحیی از

بند، زندانیان که داشتند نفسی به آسودگی می کشیدند هنوز پراکنده نشده بودند که در زیر هشت باز شد و بلوچ با سری افکنده و چند نوار چسب طبی که به پیشانی و دماغ و بازو و سر و سینه ستبرش چسبیده بود، از بهداری بازگشت و به شایعاتی که در مورد زیرعمل جراحی بودن و یا حتی مرگ او داشت قدرت می گرفت پایان داد. زندانی‌ها بی اختیار، یکدست و مرتب کف بلندی زدند و معلوم نبود این ابراز احساسات به خاطر بلوچ بود که پس از آن ضربه‌های خونبار سُر و مُر گنده باز گشته بود، یا به خاطر مهارت آقا یحیی در چاقو کشی بدون تلفات!

عکس‌های پراکنده

کارآگاه اداره‌ی آگاهی که قیافه‌اش عین عکسی بود که روی جلد کتاب شرلوک هولمز چاپ شده بود، بمحض اینکه اکبر آقا کازرونی از رشید ناامید شد و به اداره‌ی آگاهی رفت، از قیافه‌ی خُرد شده و نگران، و سر و وضع خوب و آبرومند اکبر آقا فهمید که خداوند نانش را این بار در جیب یک موزائیک‌ساز گذاشته است. بی آنکه لازم باشد، چندین بار کلاه لگنی‌اش را، که نقاب جلوش را تاب دلپذیری داده بود، سر کرد و برداشت تا به مشتری بفهماند که باید حرفش را درز بگیرد. بعد هم بمحض اینکه حرف اکبر آقا تمام شد پاشنه‌ی کفشش را ور کشید و قبل از پایان وقت اداری، خودش را به بانک ملی رساند و سراغ آقای شجاعی را گرفت. آقای شجاعی که داشت دسته‌ی پاکت‌ها را در کیف چرمی بزرگش می‌گذاشت بمحض اینکه کارت مامور آگاهی را دید کیف را رها کرد و پاکت‌ها وسط اتاق ولو شد. کارآگاه، او را به گوشه‌ای کشاند و عکس شش در چهاری را مقابل چشم او گرفت و به خشکی پرسید آیا او این دختر را می‌شناسد یا نه. عکسی بود که خود من از مرجان گرفته بودم و بزرگ شده‌اش را قاب کرده و مدت‌ها بر دیوار تاریکخانه آویخته بودم. "بله قربان. به نظرم آشنا می‌آد. خودش نه، قربان. عکسش بنظرم آشنا می‌آد. باید تو عکاسی ما انداخته باشه."

کارآگاه به همان خشکی ادامه داد "این رو که می‌دونم. می‌خوام ببینم هیچوقت این دختر رو تو عکاسی یا جای دیگه‌ای دیدین؟" آقای شجاعی چنان هول شد که کیف و پاکت‌ها را که با هزار بدبختی جمع کرده بود دوباره زمین ریخت. "نه قربان، خودشو که ندیدم. نه خدایا! انگار وقتی آمده بود عکسش رو بیره یک لحظه دیدمش. فقط یک لحظه."

کارآگاه فرصت داد تا او پاکت‌ها را جمع کند و در کیفش بگذارد. بعد سین جیمش را در مورد من شروع کرد. آقای شجاعی هم هرچه در مورد من می‌دانست گفت. کارآگاه که چیز دندانگیری گیرش نیافتاده بود پس از اینکه به آقای شجاعی اطمینان داد که مشکلی برای عکاسی سایه پیش نخواهد آمد یگراست رفت منزل ما، سراغ مادرم. پیش از اینکه در خانه را بزند چند دقیقه‌ای روبروی خانه ایستاد و ساختمان را برانداز کرد. دوباره کلاهش را روی سرش جابجا کرد و در زد. زن صاحبخانه، انگار پشت در بوده باشد بلافاصله در را باز کرد و از دیدن یک مرد غریبه چارقش را تا روی چشمانش پائین کشید. "ببخشید منزل آقای هادی غریب‌پور اینجاست؟" زن صاحبخانه که بار اول بود نام فامیل مرا می‌شنید با تردید پرسید "هادی چی؟" "هادی، که توی عکاسی سایه کار می‌کنه." "بله، طبقه سوم می‌شینن. ولی حالا نباید خونه باشه. کارآگاه پرسید "مادرش چی؟" "چرا. اون که همیشه خونه‌س!" زن رفت پای پلکان که مادرم را صدا بزند ولی کارآگاه از او خواست این کار را نکند. بعد دستش را به لبه‌ی خمیده کلاهش کشید و اضافه کرد "من مامور اداره آگاهی هستم و برای تحقیق آمده‌ام" مکثی کرد تا فرصت بدهد زن صاحبخانه ترسش بریزد. آنوقت دست کرد توی جیب بغل بارانی‌اش، و عکس مرجان را مقابل چشم او گرفت. "این دختر و هیچوقت دیدین؟" زن صاحبخانه عکس را برانداز کرد و لب پیچاند. کارآگاه ادامه داد: "دیشب مثلا، اینجا نبود؟" زن صاحبخانه با تعجبی بیشتر باز هم لب پیچاند. کارآگاه عکس را در جیب گذاشت و جابجا شد. زن خودش را کنار کشید تا او بتواند بیاید تو. ولی کارآگاه

دوباره لبه کلاهش را تاب داد و کمی آمرانه گفت "این مسئله پیش خودمون بمونه خانم. خدا نگهدار" و بی آنکه بتواند ردی از مرجان بیابد خانه را ترک کرد.

مرجان اما از دیروز غروب که از خانه در آمده بود تا این لحظه که یک خیابان پائین تر از عکاسی سایه، در سالن انتظار حمام نمره‌ی پوریان، به ظاهر در انتظار نوبت اما در واقع در انتظار رسیدن من نشسته بود، حدقه چشمانش از نگرانی یک بند انگشت گود افتاده بود. دیشب پس از یکی دو ساعت علافی دور و بر خانه نیره، خواهر بزرگترش، بالاخره تصمیم گرفت برود منزل اشرف، یکی از همکلاسی‌هایش. طوری جلوه داد که بدلیل شلوغی خانه و عقب ماندن در درس آمده است شب را پیش او بماند. اشرف و پدر و مادرش هم دلیلی نداشت حرفش را باور نکنند. شب را خواب و بیدار در اتاق اشرف صبح کرده بود و همراه او حتی تا توی حیاط مدرسه رفته بود. اما پیش از اینکه زنگ بخورد و بچه‌ها سر صف بایستند از غفلت بابای مدرسه استفاده کرده بود و رفته بود بیرون. تا تصمیمش را بگیرد و برای دیدن من به عکاسی سایه بیاید ده بار میدان فوزیه تا ژاله را پیاده و با اتوبوس بالا و پائین رفته بود. بعد بالاخره بی آنکه بداند واقعا چه می‌خواهد و هدفش از اینکار چیست در را باز کرده بود و آمده بود سراغ من. من تا موی کمی ژولیده و نگاه ریمیده‌اش را دیدم فهمیدم باید چیزی غیر طبیعی رخ داده باشد. هرچند آنچه رشید برایم گفته بود را تماما باور نداشتم اما می‌دانستم رگه‌هایی از واقعیت در آن می‌باید باشد. شگفت زده از جایم برخاستم و دعوتش کردم روی یکی از مبل‌ها بنشیند. گفت عجله دارد و می‌خواهد عکسش را ببیند. با اینکه مطمئن بودم دروغ می‌گوید با خودم بردمش به استودیو. اما او پیش از اینکه مقابل دوربین بنشیند تصمیم گرفت حقیقت را به من بگوید. ساک کوچکش را زمین گذاشت و با لحنی که بیشتر تقاضامند بود تا پرسش‌گر گفت "می‌تونم بات حرف بزنم؟ یک جای خلوت؟" متعجب نگاهش کردم و به شوخی گفتم "از اینجا خلوت‌تر؟" مرجان که ترس و نگرانی از نگاه گریزان من می‌بارید لبخند کم‌رنگی بر لب آورد و گفت "منظورم بیرونه. که تو هم کار نداشته باشی." گفتم تا اربابم نیاید نمی‌توانم از اینجا تکان بخورم. ولی تا آمدن او هنوز چند ساعتی وقت است. سرم هم خیلی شلوغ نیست "قانع شد ولی صد بار من کرد تا بتواند شروع کند. گذاشتم آرام آرام حرفش را بزند. یک گوشم به او بود و یک گوشم به زنگوله‌ی در. هر وقت مشتری می‌آمد حرفش را نیمه‌کاره می‌کرد و منتظر می‌ماند تا من مشتری را راه بیاندازم. بعد دنباله ماجرا را از همانجا که ول کرده بود پی می‌گرفت.

"وقتی از خونه در می‌اومدم اصلا فکر نمی‌کردم نرم منزل خواهرم. با مادرم جروبحث شده بود و دلم نمی‌خواست خونه بمونم. اما وقتی نزدیک خونه خواهرم از اتوبوس پیاده شدم دیدم پام نمی‌کشه برم تو. می‌دونستم تا برسم داداشم زنگ می‌زنه، بعد هم وقتی کارش توی کارآگاه تموم می‌شه می‌آد دنبالم. منو از تخم چشمانش بیشتر دوست داره. منم همینطور." خواستم بپرسم علت جروبحث با مادرش چه بود ولی صبر کردم شاید خودش بگوید. خودش اما انگار سختش بود از اصل موضوع حرف بزند. "اگه داداشم از من می‌خواست برگردم خونه چاره‌ای جز موافقت نداشتم. نه اینکه ازش بترسم یا رودربایستی داشته باشم. نه. انقدر دوستش دارم که زبونم برای مخالفت نمی‌چرخه. تا امروز یکبار به‌اش نه نگفتم. البته اونهم هیچوقت هیچ چیز از من نخواست که انجامش برام مشکل باشه. اما این بار فرق می‌کنه. اگه ندونه چقدر برام مهمه ممکنه ازم بخواد و من ناچار به کاری تن در بدم که ازش بیزارم. هیچکس رو هم ندارم که بتونم باش حرف بزنم. یعنی بتونه حرف منو بفهمه. اتفاقا تنها کسی که ممکنه زبون منو بفهمه همون آقاداشیه. ولی مگه من می‌تونم رودررو باش حرف بزنم؟ من تا حالا جز برای کارهای معمولی هیچوقت با داداشم

حرف نردهم. همیشه یکی بین ما دوتا بوده. تا وقتی خواهرای بزرگترم خونه بودن اونا به جای من حرف می‌زدن، و حالا که رفتن مادرم اینکارو می‌کنه. "مرجان می‌گه می‌شه امشب برم خونه، مثلا، اشرف بمونم؟"، "مرجان می‌گه می‌شه با یکی از همکلاسیام برم کفش بخرم"، "مرجان می‌گه..." آقاداتی هم هیچوقت نمی‌گه نه. اگر هم مخالف باشه مستقیم نمی‌گه نه. یه بهانه‌ای می‌آره که نه نگفته باشه. داشتم می‌گفتم پام نکشید برم خونه خواهرم. توی ساک علاوه بر لباس خواب و وسایل شخصی، کیف مدرسه و دفتر و کتاب را هم گذاشته بودم..."

یک مشتری را راه انداختم و پیش از اینکه مرجان دنباله حاشیه‌رویش را بگیرد پرسیدم اصلا دعوا با مادرش سر چی بود. پاسخش درست همان چیزی بود که داشت از بیانش طفره می‌رفت. "مادرم جز آرزوی دیدن داداشم تو لباس داماد آرزوی دیگه‌ای نداره. روزی ده بار هم اینو به زبون می‌آره. مخالفت من با ازدواج رو هم سد راه رسیدن به آرزوش می‌دونه. خواهرهام چنان از زندگیشون راضین که نظرات منو از دیوونگی و نُتری من می‌دونن. معتقدن آقاداتی باید دستم رو بگیره بزور بفرسته خونه‌ی بخت. بخصوص حالا که خواستگار مورد قبولشون هم پیدا شده."

این جمله آخری را چنان با عجله گفت که انگار می‌ترسید زبانش بسوزد. یک لحظه به یاد حرف‌های رشید افتادم. حتی شک کردم مبدا خواستگار خود رشید بوده باشد. بعد وقتی قیافه او را همین چند ساعت پیش که اینجا بود جلو چشمم مجسم کردم از کج خیالی خودم خنده‌ام گرفت. با این وجود دلم می‌خواست اسمی از رشید بیاورم تا واکنش او را ببینم. اما نمی‌خواستم طوری حرف بزنم که موجب رنجش بشوم، و یا بیش از آن که هست نگرانش کنم. این بود که صبر کردم تا با حرف‌زدن کمی سبک شود.

"علاوه بر دفتر و کتاب مدرسه، آلبوم تو رو هم توی کیفم گذاشتم. می‌خواستم به خواهرم نشونشون بدم و بگم با یکی رابطه دارم تا همه چیزو به هم بریزم. بعد که بجای خونه‌ی خواهرم رفتم منزل دوستم اشرف، دلم می‌خواست از تو برآش حرف بزنم. گذاشتم آخر شب وقتی هر دو، توی اتاق تنها شدیم. اشرف روی تختش خوابید و من روی یک تشک که مادرش پای تخت روی زمین پهن کرده بود. برای اینکه بتونم حرفم رو بزنم اول کمی حاشیه رفتم تا زمینه رو فراهم کنم اما وسط حرف بودم که دیدم صدای آروم نفس اشرف بلند شد. من تازه گرم گرفته بودم که دوستم داشت هفت پادشاه را خواب می‌دید! فردا تا مدرسه باش رفتم. بچه‌ها که ساکم رو دیدن سربه‌سرم گذاشتن و گفتن انگار خیال دارم برم حموم عروسی! از مدرسه که در اومدم، و پیش از اینکه تصمیم بگیرم پیام اینجا، می‌خواستم یک سری به پارک شهر بزنم و آلبوم رو بدم به قادر برات بیاره، اما ترسیدم کسی منو اونجا ببینه." دستم را دراز کردم تا آلبوم را بگیرم ولی مرجان آنرا به ساکش برگرداند و گفت سر فرصت نشانم خواهد داد، و دوباره دنباله حرفش را گرفت. شاید برای پس راندن افکار مغشوشش، مرتب حرف می‌زد. تا عصر که دیگر نزدیک آمدن آقای شجاعی بود دوتا مشتری هم برای عکس انداختن آمدند. هر دو بار به این بهانه که استودیو را آماده کنم مرجان را بی‌سروصدا به تاریکخانه بردم و عکس مشتری را انداختم. بار دوم وقتی رفتم تاریکخانه تا مرجان را صدا کنم دیدم در تاریکی محض اتاق سرش را به دیوار تکیه داده و خواب خواب است. سیاهی شَبَق‌گونه‌ی گیسوان تابدارش، به سختی از سیاهی دیوار تاریکخانه قابل تمیز بود. فکر کردم کاش عکسی در همین حالت از او می‌انداختم. ولی دیدم عملی نیست. بدون نور، و در آن تاریکی عکسی قابل گرفتن نبود. با نور هم دیگر نه مرجان همان بود و نه تاریکخانه. یک لحظه از ذهنم گذشت که کاش نقاش می‌بودم. نقاش‌ها در چنین لحظاتی از عکس‌ها خوش شانس‌ترند!

گذاشتم کمی دیگر بخوابد و بعد با کشیدن دستم به گونه‌اش آرام بیدارش کردم. چشمش را که باز کرد کمی یکه خورد ولی بعد وقتی چشمش به تاریکی عادت کرد دستم را گرفت و مهربانانه فشار خفیفی داد. چراغ قرمز تاریکخانه را روشن کردم تا بهتر ببینمش. رنگ تیره‌ی پوست صورتش حالا با هاله‌ای از سرخی به حالتی از شرمگینی می‌زد. فرصت را غنیمت شمردم و بی‌مقدمه گفتم "نمی‌خوای برات تاکسی بگیرم برگردی خونه؟" به جای جواب، نگاه بره‌آهو ماندش را به من دوخت و پاسخی نداد. "هر لحظه قادر ممکنه بیاد. اربابم هم تا یکساعت دیگه پیداش می‌شه. اشکال نداره ببینت؟" به جای پاسخ در نگاهش پرسشی بود که بوضوح گرفتم. اما صبر کردم تا آنرا بر زبان بیاورد. "می‌تونم امشب پیشتم بمونم؟ فقط همین امشب." گفتم "اگه بخوای. هرچند من خودم هم جائی ندارم!" "همینجا. نمی‌تونم توی همین عکاسی بمونم؟" "چرا، اما اربابم معمولاً تا اوائل شب اینجا می‌مونه. به هر حال باید برای چهار پنج ساعت بریم و برگردیم. اما بذار یه سؤال ازت بکنم. فردا کجا می‌خوای بری؟" سرش را انداخت زیر و به فکر فرو رفت. در این حالت، استیصال از سروریش می‌بارید. دلم برایش گرفت. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم اگر خیال دارد فردا برگردد خانه چرا همین حالا اینکار را نمی‌کند. "نه امروز نمی‌تونم. خیلی فکر کردم ولی امروز نمی‌تونم. فردا شاید بتونم. شاید مستقیم برم کارگاه پیش آقاداتی. شاید صاف و پوست کنده باش حرف بزنم. شاید اصلاً... نمی‌دونم. ولی بگو می‌تونم امشب توی این عکاسی بمونم یا نه؟"

بهش اطمینان دادم که می‌تواند. نگاه مستاصل اما سپاسگزارش را به چشمانم دوخت و به من این جرات را داد تا خم شوم و گونه‌ام را به نشانه صمیمیت به گونه‌اش بسایم. بعد دستش را گرفتم و از تاریکخانه آمدیم بیرون. باید راهی پیدا می‌کردم تا مرجان دستکم یکی دو ساعت جائی منتظر من می‌ماند. نه جان راه رفتن و پرسه زدن داشت، و نه حوصله‌ی سینما رفتن، گرچه هیچکدام برای یک دختر جوان و تنها به سادگی عملی نبود. پیشنهادی به ذهنم رسید. اول برایش خنده‌دار جلوه کرد. اما وقتی توضیح دادم از هوشم تعریف کرد! "یک خیابون پائین‌تر، سر نبش رسومات، حموم پوریانه." با تعجب آمیخته به تمسخر نگاهم کرد. گفتم "حموم نمره‌اش همیشه‌ی خدا قیامته. دستکم دو ساعت باید توی نوبت نشست. ساک حموم عروسی‌ات رو هم که آوردی! برو یه شماره بگیر و قشنگ برای خودت روی یک صندلی توی راهرو بشین و یک مجله بردار و بخون. من فوقش دو ساعت دیگه آزاد می‌شم. بعد یکر است می‌آم تو راهروی حموم و به هوای نمره گرفتن خودمو بهت نشون می‌دم. تو هم وقتی منو دیدی راهتو بکش و بیا بیرون."

□

من بی‌صبرانه منتظر اربابم بودم تا دخیل را بسپارم دستش و بروم سر وقت گرفتاری‌ام. همین دقایقی پیش قادر را دست به سر کرده بودم تا خیالم از جانب او آسوده باشد. وقتی دید اینجور دستپاچه می‌خواهم دکش کنم گردن لقلقویش را جنباند و گفت "تو مطمئنی امروز حالت خوبه؟! " گفتم مطمئنم اما دستم بدجوری بند است. و در پاسخ نگاه پرسانش فقط ساکت نگاهش کردم یعنی سؤالاتش را بگذارش برای یک وقت دیگه. حرفم را گرفت. دو حلقه فیلم گرفته شده را روی میز گذاشت و رفت. اربابم انگار دیر کرد. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. می‌دانستم حال مرجان از من بدتر است. اگر من دقیقه شماری می‌کردم او داشت در آن راهروی دراز نمناک لحظه‌شماری می‌کرد. اربابم بالاخره آمد. اما رنگ توی صورتش نبود. با اینکه نباید به من می‌گفت که کارآگاه را دیده است اما از اینکه سروکارش به اداره‌ی آگاهی افتاده بود دلش چنان از دست من پُر بود که تاب نیاورد زبان به دهان بگیرد. "برو مثل بچه‌ی آدم درستو بخون تا کار دست خودتو و دیگران ندادی. همینم مونده بود به کارآگاه سین جیم پس بدم." با اینکه یکه خوردم سعی کردم به روی

خودم نیاورم. وقتی دخل را تحویل دادم به این هوا که برای رفتن به کلاس عجله دارم راه افتادم برم که اربابم صدایم زد. "کلید عکاسی رو بذار اینجا لازم دارم."

یکه خورده سرم را برگرداندم تا نگاهش کنم ولی او خودش را به گشتن دنبال عکس یک مشتری در کَشو میز مشغول کرده بود. با اینکه علت اینکار را می دانستم ولی برای رد گم کردن هم که شده لازم بود از او پرسشی کنم "مگه خودتون کلید ندارین؟" سرش را بلند کرد و با نگاهی که اصلاً مهربان نبود گفت "گفتم بذار لازمش دارم." "پس چه جوری فردا در رو باز کنم؟ بی آنکه سرش را بلند کند گفت "خودم می کنم." زیرلی گفتم "عکس های قادر رو هم ظاهر نکردم. تازه آورده." مصمم گفتم "آیه نیامده که امشب حاضر بشه، فردا بکن" دیدم بدعنت تر از آن است که بشود باش بیشتر حرف زد. کلیدی را که هرگز به اندازه آنوقت لازمش نداشتم از جیب در آوردم و روی میز، کنار دستش گذاشتم و رفتم بیرون. جلو در اما خشکم زد. تا کلاه شاپوی لبه تا داده اش را از پشت شیشه ی قدی لبنیاتی آنور خیابان دیدم فهمیدم با یک کارآگاه روبرویم. یکدستش را گذاشته بود توی جیب بارانش و یک شیشه ی پیسی کولا در دست دیگرش گرفته بود و قورت قورت سر می کشید. نگاهش را میخ کرده بود به در عکاسی سایه. وقتی مرا دید به هوای اینکه شیشه ی پیسی را بگذارد روی پیشخوان نگاهش را از من گرداند، ولی من شک نداشتم که خودش است. عین عکس شرلوک هلمز بود که روی کتابش چاپ شده بود.

راهی نداشتم جز اینکه مرجان را همانجا که بود رها کنم و مثل هر روز عصر راهم را بکشم و بروم خانه. سر راه مثل هر روز سیگار و نان و قانقی بخرم و برای مادرم ببرم. بعد هم کتاب و دفترم را بردارم و به هوای کلاس شبانه بیایم بیرون. هیچ راه دیگری نداشتم. بی شک کارآگاه به شکلی تعقیب می کرد. وقتی وارد خانه شدم زن صاحبخانه بی صبرانه منتظرم بود تا ماجرای کارآگاه را برایم تعریف کند. هرچند سوءظنی در نگاهش نبود ولی احساس کردم بدش نمی آید اگر چیزی از آن دختری که عکسش را دیده بود می دانم برایش تعریف کنم. گفتم یکی از مشتری های ما بود که با مادرش دعوا کرده و از خانه رفته بیرون. حالا دارند دربه در دنبالش می گردند. موضوع، خیلی توجهش را جلب نکرد. این بود که بچه اش را بغل زد و رفت تو. به مادرم که از همه چی بی خبر بود گفتم اگر شب نیامدم نگرانم نشود. اصلاً نپرسید چرا. از خانه که در آمدم احساسم این بود که کارآگاه تعقیب نمی کند. اشتباه نمی کردم. کارآگاه با اطمینان از اینکه من از مرجان خبری ندارم غیبش زده بود. حالا دیگر سه ساعتی از رفتن مرجان از عکاسی گذشته بود. به حمام پوریان که رسیدم با احتیاط وارد شدم. پای میز آقای پوریان، صاحب حمام، وقتی داشتم نمره ام را می گرفتم نگاهم را به دو صف طویل منتظرانی که در دو سوی راهروی دراز و نمناک نشسته بودند گرداندم و بلافاصله مطمئن شدم که مرجان در میانشان نیست. کمی پابه پا شدم تا یکبار دیگر برای اطمینان به راهرو نظر بیاندازم. دلم کمی شور افتاد. به این هوا که چیزی را فراموش کرده ام حرفی جویده جویده به آقای پوریان زدم و از حمام آمدم بیرون. چند قدم آنسوتر، نگران، سر چهارراه ایستادم. کجا ممکن بود رفته باشد؟ نمی دانستم به کدام سمت باید دنبالش می گشتم. با اینکه هوا تاریک بود از همانجا که ایستاده بودم می توانستم دور و بر عکاسی را ببینم. چراغ سر در عکاسی هنوز روشن بود. یکباره دلم حسابی شور افتاد. نکند کارآگاه بجای تعقیب من تا خانه، همانجا در لبنیاتی منتظر مرجان ایستاده بود و او را یافته بود؟ خواستم بروم بطرف عکاسی ولی ترسیدم آقای شجاعی اتفاقی بیاید بیرون و مرا ببیند. این بود که به طرف میدان ژاله سلانه سلانه راه افتادم. دو تا کوچه پائینتر تصمیم گرفتم برگردم و خیلی از حمام پوریان دور نشوم. هنوز به سر چهارراه نرسیده بودم که دیدمش. با لپ های گل انداخته از هُرم حمام نمره، و بخاری که آرام از موهای نیم خیسش بر می خاست از حمام

پوریان در آمد، و تا مرا دید انگار دنیا را به او داده باشند بطرفم دوید و دستم را مثل بچه‌ی گمشده‌ای چسبید. "فکر کردم دیگه هرگز نمی‌بینمت. کجا بودی اینهمه وقت؟" برای اینکه نگرانش نکنم حرفی از کارآگاه نردم فقط گفتم ناچار شدم سری به خانه بزنم و برگردم. بعد دلشوره‌ایکه چند لحظه‌ای با دیدن او ترکم کرده بود برگشت سراغم. با اینکه این احساس را نداشتم که کسی با یک بارانی تیره و کلاه‌شاپوی لبه تابدار به دنبالمان باشد اما حضور کسی که می‌توانست به نرمش یک گریه بر هره‌ی بام‌ها راه برود را، سایه به سایه‌مان احساس کردم.

باید هرچه زودتر از آنجا دور می‌شدیم. با دیدن اولین اتوبوسی که چند قدم آنطرفتر جلو ایستگاه ایستاد دستش را کشیدم و بطرف اتوبوس دویدیم. مسیر اتوبوس برایمان فرق نمی‌کرد. همینقدر که از آنجا دور می‌شد و ما را به طرف بالای شهر می‌برد کافی بود. بالای شهر احساس امنیت بیشتری می‌کردیم. در اتوبوس کتاب و دفترم را در ساک مرجان گذاشتم و گفتم بگذار تا ساکش را من دست بگیرم. میدان فوزیه اتوبوس را عوض کردیم و تا وقتی نئون‌های رنگین و چشم‌نواز سینما مولن‌روژ را ندیدیم از فکر در نیامدیم. من به این فکر می‌کردم که چگونه می‌توانستم مرجان را قانع کنم به خانه برگردد و به این بازی خطرناک ادامه ندهد. تصمیم داشتم در اولین فرصت تمام ماجرا را برایش تعریف کنم. از آمدن بی‌دلیل رشید به دیدن من در عکاسی، تا تحقیقات کارآگاه از ارباب و زن صاحبخانه‌ام. و از همه مهمتر اینکه دیگر جایی برای ماندن نداشت چرا که اربابم کلید عکاسی را از من گرفته بود. او اما به چه فکر می‌کرد، نمی‌دانستم. شاید به برادرش فکر می‌کرد که در همین لحظه پای تلفن نشسته بود و هیچ آرزویی بزرگتر از شنیدن سلامتی او نداشت. شاید هم به خواستگارش می‌اندیشید که چگونه خبر فرار او از خانه تکانش می‌داد و امیدش را ناامید می‌کرد. و یا حتی به چیزی که در آلبوم برایم نوشته بود، و به واکنش احتمالی من فکر می‌کرد. هرچه بود وقتی اتوبوس جلو سینما مولن‌روژ ایستاد و من دستم را به شانه‌اش زدم تا پیاده شویم انگار از قعر چاهی بیرون آمده باشد بارها پلک‌هایش را به هم زد تا بخودش بیاید و موقعیتش را درک کند. پیاده‌رو جلو سینما از مشتریانی که پشت گیشه به انتظار آغاز فروش بلیت صف کشیده بودند شلوغ بود. آنقدر دختر و پسر جوان در صف و بیرون از آن، جلوی ویتترین‌های برقی و رنگین سینما ولو بودند که حضور ما دوتا جلب توجه هیچکس را نمی‌کرد. در همین چند سال اخیر بالای شهر تهران از هر نظر با پائین شهر تفاوت یافته بود. اگر من و مرجان در همان ساعت جلو سینما سیلوانا در میدان ژاله از اتوبوس پیاده می‌شدیم نگاه همه به طرف ما کشیده می‌شد. و اگر جلو سینما رامسر در خیابان ری می‌بودیم بی‌تردید برای فرار از متلک‌های بچه‌های علاف باید آنجا را بلافاصله ترک می‌کردیم.

از وقتی سینما مولن‌روژ با آن پرده وسیع سینما اسکوپ و سالن شیک و مدرن با صندلی‌های مخملی سرخ افتتاح شده بود چندین مغازه لوکس و یکی دو رستوران بزرگ هم در حول و حوش آن باز شده بودند. ما هردو گرسنه بودیم و جایی مناسبتر و مطمئن‌تر از رستوران تازه تاسیس پردیس که سر نبش همان خیابان قرار داشت پیدا نمی‌کردیم. با اینکه نگرانی و خستگی از نگاهمان می‌بارید اما سر و وضعمان خوب بود و به رستوران می‌خورد. تا بیایم به او بگویم اگر موافق است برویم در رستوران پردیس شام بخوریم یکباره دستم را کشید و با وحشتی که در نگاهش موج می‌زد گفت "بیا از اینجا بریم" من بی‌اختیار بدنالمش کشیده شدم و برای یک آن تمام مردمی که در صف سینما ایستاده بودند را به شکل مردانی با کلاه‌شاپو و بارانی تیره‌ی یقه بالا زده که زیر چشمی به من و مرجان نگاه می‌کردند دیدم. دست در دست به سرعت بطرف ایستگاه اتوبوس دویدیم و اتوبوسی را که در همان لحظه می‌خواست راه بیافتد گرفتیم. اتوبوس به سمت شمیران می‌رفت و ما پس از یکی دو ایستگاه آنقدر آرامش پیدا کردیم که بتوانیم با هم حرف بزنیم. وقتی من

از ده‌ها مرد کلاه‌شاپوئی که در صف سینما ایستاده بودند حرف زدیم. همان‌ها را بشکل پسرانی دیده بود که کفش کتانی یک شکل بپا داشتند و سرانگست تمامی کفش‌هایشان سوراخ بود. بی‌هدف در ایستگاه بعدی پیاده شدیم. با دو تصویر مالیخولیائی متفاوت در ذهنمان به اولین رستورانی که جلومان سبز شد وارد شدیم. یک چلوکبابی کوچک بود که مثل عکاسی سایه چند پله از خیابان پائین‌تر قرار داشت. یک لحظه هردو با هم آرزو کردیم که کاش بجای چند پله چندین هزار پله از خیابان فاصله می‌گرفتیم! وقتی در قسمت خانوادگی چلوکبابی که با پاروانی از باقی سالن جدا شده بود نشستیم هیچکدام نمی‌دانستیم که در توری قرار داریم که چهارگوشه‌اش به چهار نقطه مختلف تهران وصل است؛ عکاسی سایه در شهناز، کلاس شبانه‌ی حکمت در آب سردار، منزل قادر در تیردوقلو، و همین چلوکبابی خیام، جائی در کمرکش جاده قدیم شمیران.

□□□

رشید وقتی پیش از ظهر در عکاسی سایه از من جدا شد، یگراست رفت پارک شهر سراغ قادر. نه اینکه بخواهد با او حرفی بزند بلکه تنها برای اینکه ببیند آیا او مثل همیشه سر کارش هست یا نه. از همان دور وقتی او را در پارک دید دیگر جلوتر نرفت و پیچید پشت باشگاه جعفری با این امید که بچه‌ها را پیدا کند. دو نفری آنجا بودند و یک نفر دیگر هم تا ساعتی بعد پیدایش شد. با دوتا اسکناس بیست تومانی که در جیب داشت احساس قدرتی مافوق طبیعی می‌کرد. نقشه‌اش را در راه بازگشت از عکاسی کشیده بود و فقط باید بچه‌ها را در جریان می‌گذاشت. وقتی مختصر و دقیق ماجرا را برای آن‌ها که لب جوی آب چمباتمه زده و چشم به دهانش دوخته بودند تعریف کرد، مثل یک سردسته بالای سرشان ایستاد و محل پاس هر کدام را با دقت تعیین کرد "تو از همینجا اتوبوس می‌گیری و می‌ری فوزه. بعد با خط ده می‌ری طرف ژاله و وسط راه، ایستگاه عکاسی سایه می‌پری پائین. همون دور و بر کشیک می‌کشی. و تو از همین حالا مثل سایه قادر رو دنبال می‌کنی. هر کجا که رفت، از همینجا تا اون سر دنیا. و تو می‌ری جلو کلاس شبانه‌ی حکمت، سر آب سردار و زاغ سیاه هادی رو چوب می‌زنی. هادی رو که یادته؟ همون که از خود ما کون‌برهنه‌تره اما مثل بچه سوسول‌ها راه می‌ره! و هر کدومتون که مرجان رو دیدین سایه به سایه‌اش می‌رین. من از همین حالا می‌رم سنگلج توی قهوه خونه رستمخان منتظرتون می‌مونم. نفری یک مشت دوزاری تو جیبتون داشته باشین و این شماره رو هم حفظ کنین. دو، سه، چهار، شیش، هشت. خیلی آسونه، دو، سه، چهار، شیش، هشت. من توی قهوه‌خونه پای تلفن نشستم. اگر دیدینش مواظب باشین ردشو گم نکنین. تلفن عمومی سر هر چهارراهی هس. یا اگه یه پنجزاری جلو پیشخون بذارین می‌تونین از هر دکونی زنگ بزنین. نفری ده تومن هم همین الان به تون می‌دم. چه پیداش کنین، چه نکنین مال خودتونه. اون‌ی که پیداش کرد یه اسکناس بیست تومنی هم اضافه پیش من داره. روشنه؟" بچه‌ها از لب جوی برخاستند و برای اولین بار نگاهشان به رشید نه نگاه دو دوست و همقطار به هم، که نگاه نوچه به جاهل محل بود. وقتی پول میان بچه‌ها تقسیم شد چهار جفت کفش کتانی به سبکی و بی‌صدائی پای گربه به چهار سوی مختلف متفرق شد.

پیش از اینکه گارسون غذایمان را بیاورد من هم از آمدن رشید به عکاسی سایه برای مرجان گفتم و هم از اینکه یک کارآگاه اداره آگاهی به دنبالش می‌گردد. بیش از هر چیز از اینکه من رشید را می‌شناختم و حتی با او رابطه داشتم برایش عجیب بود. اما آنچه او را کمی نرم کرد و کم و بیش پذیرفت که همین امشب به خانه برگردد این واقعیت بود که من کلید عکاسی را به اربابم داده بودم و او جائی برای ماندن نداشت. به او قول دادم که خودم تا در خانه

برسانمش. گفت ترجیح می‌دهد برود دفتر کارگاه پیش برادرش. مطمئن بود او بعد از تعطیلی کارگاه هم در دفتر خواهد ماند. نظرش درست بود. اکبر آقا تمام روز از پای تلفن دفتر تکان نخورده بود. دستکم ده بار با کارآگاه حرف زده بود و هر بار ناامیدتر از پیش به او گفته بود که تا صبح پای همین تلفن می‌ماند تا اگر خبری از مرجان شد بلافاصله مطلع شود. کارآگاه هم علاوه بر شماره تلفن خود، آدرس خانه‌اش را هم به اکبر آقا داده بود تا اگر لازم شد بتواند با او تماس بگیرد. اکبر آقا نمی‌خواست با این حال و روزی که داشت در خانه پیش حاجیه خانم بماند. و یا به تلفن‌هایی که معلوم نبود چه خبری ممکن است با خود داشته باشند در مقابل مادرش پاسخ دهد. حاجیه خانم هم تنها نبود و نیره و مهتاب، دو دختر دیگرش، از همانروز صبح با بچه‌هایشان دوروبرش بودند و تنه‌ایش نمی‌گذاشتند. حاجیه خانم راه می‌رفت و می‌گفت "گه خوردم. غلط کردم که اسم خواستگار و شوهر برایش آوردم. خدایا سالم برش گردان" و ساعت به ساعت به نذریه‌اش که با رفتن به پابوس حضرت معصومه شروع شده بود می‌افزود "همین ساعت، یک دست لباس می‌خرم برای غلام، صغیر ننه کلثوم، سید اولاد پیغمبر. همین فردا یک گوسفند قربونی می‌کنم و می‌فرستم تکیه‌ی سبزواری‌ها برای فقرای بی‌نوا." و نیره و مهتاب با اینکه دل خودشان مثل سیر و سرکه می‌جوشید سعی می‌کردند مادرشان را آرام کنند. در تمام طول روز تنها خبر خوشی که آمده بود این بود که مرجان دیشب را منزل دوست همکلاسیش اشرف گذرانده بود و صبح با خود او حتی تا مدرسه رفته بود. این تنها کشفی بود که کارآگاه با غرور به اطلاع اکبر آقا رسانده بود.

اکبر آقا تازه پیشکار را که ساعتی پس از تعطیل کارگاه در دفتر کوچکش مانده بود مرخص کرده بود که تلفن زنگ زد. بجای صدای کارآگاه که انتظار شنیدنش را داشت صدای پسر سورچی سابق کارگاه را بلافاصله تشخیص داد. رشید که با اعتماد به نفس، شمرده و با تاکید حرف می‌زد به اکبر آقا اطلاع داد که مرجان را یافته است. بعد در پاسخ پرسش اکبر آقا که از هول و هیجان هیچ شباهتی به صدای ارباب سابق پدرش نداشت آدرس چلوکبابی خیام را به او داد. شامان را که خوردیم مرجان آلبوم را از ساکش در آورد تا نشانم دهد. صفحات اول را تا جائیکه من به نشانه‌ی پایان رابطه ضربدر کشیده بودم سرسری نگاه کردم. صفحات بعدی هنوز هم خالی بود جز یک صفحه که یک عکس رنگی بیش از نیمی از آن را پوشانده بود. دختری بود که با موی آشفته بر سکوی سیمانی یک ایستگاه کوچک قطار ایستاده بود و قطاری که تنها چراغ‌های روشن پیشانی‌اش از پشت پرده مه دیده می‌شد داشت به ایستگاه نزدیک می‌شد. عکس را مرجان از یک مجله بریده بود و خودش زیر عکس نوشته بود: "سفر به سرزمین آرزوها." هنوز سرم روی آلبوم خم بود و در این فکر بودم که مرجان از این عکس و نوشته چه منظوری داشت که پرده پاراوان قسمت خانوادگی پس رفت و کارآگاه با کلاه لب تابیده‌اش همراه با یک پاسبان سر میزمان سبز شد.

□

بازجویی مقدماتی در کلانتری سوار، زیر چک و کشیده‌هایی که بیشتر از سر عادت به چک و چانه‌ام زده می‌شد تا از سر نیاز، به یک ستوان سوم بی‌ستاره پس دادم و با دک و پوزی خونآلود به یک سلول کثیف و کوچک پرتاب شدم. بازجویی کامل‌تر را صبح روز بعد در اداره آگاهی به همان کارآگاهی که عین عکس شرلوک‌هلمز بود پس دادم. حرفی برای پنهان کردن نداشتم. آلبوم مشترک من و مرجان را روی میز جلو دستش گذاشته بود تا جایی برای حاشا باقی نگذارد. تنها نکته‌ایکه به آن پیله کرد ادعای من بود بر اینکه مرجان را برده بودم چلوکبابی تا راضیش کنم برگردد خانه. هرچند از شیوه پرسش‌هایش پیدا بود که در این مورد تناقضی بین حرف‌های من و مرجان ندیده است باز هم آنرا باور

نمی‌کرد. از میان دیگر حرف‌هایش این را هم فهمیدم که مرجان را اول وقت برای معاینه برده‌اند پزشکی قانونی و مطمئن شده‌اند که هیچگونه تجاوزی به او صورت نگرفته است. با اینهمه به جای آزاد کردن، برایم تا تعیین قطعی دادگاه جنحه، قرار بازداشت صادر کرد. دست مرا که به دست پاسبان داد رفت کارگاه موزائیکسازي نقش، سروقت اکبر آقا تا هم مواجهش را بگیرد و هم از رشید که قرار بود برای امری مشابه به پیشکار سر بزند بطور غیر رسمی بازجوئی کند. کارآگاه که با پیدا شدن مرجان دوندگیش پایان یافته بود نمی‌دانست که پس از دیدار با رشید روز پر ماجرای دیگری را هم در پیش خواهد داشت.

رشید با لباسی منظم و تر و تمیز که بیش از همیشه به کفش کتانیش نمی‌آمد سر قرارش با پیشکار حاضر شد. وقتی از پشت شیشه‌ی دفتر اکبر آقا رد می‌شد نگاهی مغرور و موفق به داخل دفتر انداخت اما جز بازتاب تصویر ناآشنای خودش چیز بیشتری ندید. پیشکار که بالای سر کارگراها بود با دیدن رشید از همان دور برایش مهربانانه دست تکان داد و با اشاره از او خواست در دفتر کوچکش منتظر او بماند. رشید وقتی وارد دفتر پیشکار شد نگاه کنجکاوش را به دفتر اکبر آقا گرداند و پیش از اینکه او را ببیند مردی را که با کلاه‌شاپو لب تابداده مقابلش نشسته بود دید. پیشکار تا وارد دفتر شد از جیب عقب شلوارش دهتا اسکناس اتو کشیده بیست تومانی در آورد و با لبخند رضایت بر چهره به دست رشید داد. "الوعده وفا!" و بیش از اینکه رشید تشکر کند به او اطلاع داد که اکبر آقا در دفترش منتظر اوست. رشید اسکناس‌ها را در عمیق‌ترین قسمت جیب شلوارش فرو کرد و در حالیکه سعی داشت بر افکارش تسلط یابد به طرف دفتر اکبر آقا راه افتاد.

کارآگاه که روی یک مبل چرمی مقابل میز اکبر آقا نشسته بود با دیدن رشید حرفش را قطع کرد و کلاهش را بی‌دلیل روی میز، و دوباره بر سرش گذاشت. "بیا تو پسر!" رشید سلامی زیر لیبی به هردو داد و آمد روی یک صندلی، مقابل کارآگاه نشست. با اینکه فضا سنگین بود ته دلش هیچ نگرانی نداشت. می‌دانست خدمتی که به اکبر آقا کرده است با ارزش‌تر از اسکناس‌هایی است که ته جیب دارد. کارآگاه دوباره کلاهش را روی میز گذاشت اما این بار برش نداشت. اکبر آقا، گوئی طبق قرار قبلی، از جایش برخاست و به کارگاه رفت. کارآگاه وقتی احساس کرد که توی دل رشید را با سکوتش به اندازه کافی خالی کرده است پرسش‌هایش را شروع کرد. "هادی رو چند ساله می‌شناسی؟" "خیلی وقت نیست. از یکسال پیش. "هیچوقت عکاسی سایه رفتی؟" "آره، همین دیروز. "غیر از اون. قبلا. "آره، یکی دوبار پیش اوامده. "سر چی؟" رشید که یک لحظه دودل شده بود الکی پرسید "بله؟" و کارآگاه واضح تر گفت "پرسیدم سر چی پیش اوامده. رفته بودی عکس بندازی؟" رشید که در همین فاصله‌ی کوتاه لم کارآگاه دستش آمده بود باقی سین و جیم را به جهتی که خودش دلش می‌خواست کشاند.

"عکس؟ نه آقا! عکس برای چی مونه؟ رفته بودم دوستمو بینم."

- کدوم دوست!

- یه دوست عکاسمو.

- تو عکاسی سایه کار می‌کنه؟

- نه آقا! عکاس دوره کرده.

رشید با همین سین جیم‌های کوتاه کارآگاه را آرام آرام به جایی که می‌خواست کیش کرد.

- از کجا می‌شناسیش؟

- همه بچه‌های سنگلج می‌شناسنش.

- چطور؟

- واسه عسلختی!

- واسه چی؟

"ببخشید آقا، واسه عکس لختی." کارآگاه کارش در آمد. اگر اکبر آقا می‌دانست خواهر معصومش با چه

کسانی سر و سر داشت سر کیسه را بیش از این‌ها شل می‌کرد.

قادر، اما، که روحش از همه‌جا بی‌خبر بود اول صبح پیش از اینکه به پارک شهر برود مثل هر روز برای گرفتن عکس‌های ظاهر شده روز قبل به عکاسی سایه رفته بود. آقای شجاعی که با نیامدن هادی سر کار، دستش بند عکاسی شده بود و یک چشمش به کار و یک چشمش به در بود وقتی دید قادر هم از رفیقش خبر ندارد عنقی‌اش را سر او خالی کرد. "پس آمدی سر کی رو ببری؟" قادر گردن لقی‌لقویش را تکان داد و گفت "آمدم عکس‌های دیروز رو ببرم" از تو لوله‌اش حتی در نیومده. برو فردا بیا. "قادر که بیش از هر چیز دلش برای هادی به شور افتاده بود خواست غیر مستقیم حالی از او بپرسد اما با تشر آقای شجاعی پشیمان شد. "گفتم برو فردا بیا. نشنیدی؟" عنقی آقای شجاعی تا نزدیک‌های ظهر که باز هم خبری از هادی نشد به خشمی دیوانه‌وار بدل شد. اما وقتی صدای زنگوله، ورود نادلیذیر کارآگاه را خبر داد ترس و وحشتی عمیق جای خشمش را گرفت. کارآگاه برای اینکه آقای شجاعی از ترس پس نیافتد به او اطمینان داد که دردسری برایش فراهم نخواهد شد اما از او خواست اجازه بدهد تمام سوراخ سنبه‌های استودیو و تاریکخانه را بگردد. و در زیر قفسه‌ی کاغذهای حساس عکاسی، در همین جای آخری بود که بالاخره کارآگاه پس از ساعتی جستجو شیشه‌ی عکس‌های لختی را، پیچیده در یک مقوای سیاه و بسته‌بندی شده در یک جعبه داروی ظهور، پیدا کرد.

□□□

من اداره آگاهی تا زندان قصر را به همراه ده دوازده بازداشتی پیر و جوان، و چند پاسبان مسلح، به ظاهر در یک کامانکار پلیس اما در واقع برداشته در گردبادی از تصاویر کابوس‌وار، که یکی پس از دیگری از آلبوم بی‌شیرازه‌ی ذهنم بریده می‌شد، طی کردم. مادرم باید صبح که از خواب بلند شده باشد تازه غیبت مرا احساس کرده باشد. نه به خاطر نبودنم در خانه، که به دلیل نبودن بسته‌ی سیگار اشنوش روی طاقچه (من مدتی بود جیره سیگارش را به‌جای غروب‌ها صبح اول وقت روی طاقچه برایش می‌گذاشتم تا اگر بی‌خوابی به سرش زد نتواند سیگار همه‌ی روزش را یک‌شبه بکشد.) از که باید خبرم را می‌گرفت؟ با تنها کسی که تماس داشت زن صاحبخانه بود. پس لابد تا این لحظه از او شنیده بود که دیروز یک کارآگاه برای تحقیق آمده بود خانه. کاش زن صاحبخانه به جای این خبر، یک بسته سیگار به مادرم قرض می‌داد. تصویر مادرم که به بهانه‌ی نگرانی برای من سیگار پشت سیگار دود می‌کرد جایش را به عمو باقر داد که عاصزان در خانه‌اش را باز می‌کرد و از دیدن آقای شجاعی، آشنای سالیان سالش، یکه می‌خورد که عصبی و برافروخته از موتورسیکلتش پیاده می‌شد تا خبر فضاحت جوانی (یعنی من) را به او بدهد که به اعتبار او (یعنی عمو باقر) تمام هستی‌اش را به دستش سپرده بود. و از این تصویر دردناک‌تر، تصویر پدرم بود که ناباور به دهان عمو باقر چشم دوخته بود و تنها کاری که توانست بکند این بود که نگذارد خبر به گوش نامادری و برادر خواهرهای ناتنی‌ام برسد. و آخرین تصویری که مثل عکس تکان خورده، تار و ناروشن در ذهنم می‌چرخید، تصویر قادر بود که در تله‌ای افتاده بود که

رهائی از آن به این سادگی‌ها میسر نبود؛ مالیخولیائی که به شکل پیش‌بینی یک رخداد ساده، تنها چند ساعتی از تحقق فاصله داشت.

قادر بعد از ظهر همانروز وقتی داشت در پای یک درخت بید مجنون، در پارک شهر از یک سرباز سر تراشیده‌ی شهرستانی که به مرخصی آمده بود عکس یادگاری می‌گرفت دستگیر شد. شیرین‌ترین لحظه‌ی تلخ زندگی، بدون کم‌ترین احساس تناقض، وقتی بود که در آه‌نین بخش قرنطینه باز شد و قادر، با سری تراشیده و پتوی پاره‌ی سربازی زیر بغل، به درون آمد. از چهار پنج ساعتی که از ورود خود من به قرنطینه می‌گذشت جز طعم مسموم یک تلخی گلو سوز چیزی در کامم باقی نمانده بود که قادر به من پیوست. من خود را مسئول گرفتاری دوستی می‌دانستم که حضورش در کنار من بالاترین دلگرمی برایم بود. اما احساسی مثل احساس شرمساری نمی‌گذاشت شادمانی دیدار او را بروز دهم چرا که نگران بودم نه تنها او، که حتی خودم گمان برم که از گرفتاری او خوشحال شده‌ام. من در طول تمام این ساعت‌های کشدار و وهم‌آور، مثل هر انسان گرفتار دیگر آرزو داشتم تنها نمی‌بودم، ولی هرگز این را به معنای آرزوی گرفتاری قادر نمی‌پنداشتم؛ هر چند شاید در ظاهر معنایی جز همین نمی‌توانست داشته باشد. قادر هم همانقدر از دیدار من یکه خورد و خوشحال شد. یک لحظه هر دو فراموش کردیم در چه تله‌ای گیر افتاده‌ایم. قادر پتوی زیر بغلش را روی یکی از تخت‌ها پرتاب کرد و مرا در آغوش کشید. من سرم را به گردن دراز و لقلقویش تکیه دادم و با احساسی از عذرخواهی خودم را به او فشردم. بازداشتی‌های دیگر به امید گرفتن خبری از پاسبان پُست در مورد پرونده‌شان، پشت میله‌های در بسته‌ی اتاق صف کشیده بودند. من پتوی قادر را برداشتم و بر روی یک تخت خالی در طبقه چهارم که کنار تخت خود من بود گذاشتم و برای اینکه بتوانیم بدون احساس نگرانی با هم حرف بزنیم از او خواستم برویم بالای تخت‌ها مان. اول قادر شروع کرد: "ظهر توی پارک شهر او مدن سراغم و یگراست بردنم آگاهی. یک کارآگاهی که نمی‌دونم قیافه‌شو کجا دیده بودم (شاید هم توی یه فیلم دیده بودمش) دو ساعت تمام سؤال پیچم کرد." "راجع به مرجان" "نه، راجع به عکس‌ها" "عکس‌ها؟" "آره، عکس لختی‌ها. تمام شیشه‌هاش روی میزش بود، و راهی واسه حاشا وجود نداشت." "چنان سرم گیج رفت که اگر دستم را به لبه‌ی تخت نگرفته بودم پرت می‌شدم پائین. حلقه چشمم تیر کشید و سوزشی دردناک از شاه‌رگم گذشت و دهانم مثل زهر تلخ شد." "عکس لختی‌ها؟" "آره، توی عکاسی پیداش کرده بود" "آخه از کجا می‌دونس؟" نام رشید در ذهن هر دومان چرخید، و همین باعث شد که آنرا بر زبان نیاوریم. "مادر قحبه!" و این از نک زبانمان گذشت. "مادر قحبه‌ها!"

صدای نگهبان بود که داشت ما را صدا می‌زد. از تخت پائین آمدیم و در صف همبندان برای گرفتن شام ایستادیم. نگهبان در اتاق را باز کرد، و صف به سمت در زیر هشت حرکت کرد. جلو در، دو دیگ بزرگ غذا و چندین کاسه مسی در کنار آن، روی زمین قرار داشت. زندانی‌ها به نوبت کاسه‌ای برمی‌داشتند و مقسم، ملاقه‌ای آش در آن می‌ریخت. صف دور می‌زد و زندانیان غذا گرفته به اتاق برمی‌گشتند. چنان منقلب بودم که بوی آش، آن هم در آنوقت روز (در زندان شام را ساعت پنج بعد از ظهر می‌دادند) حال تهوع در من ایجاد می‌کرد. زندانیان بند موقت، با فاصله‌ی چند قدم از صف ما (زندانیان بخش قرنطینه) به انتظار نوبت غذا درهم و برهم، ایستاده بودند. در زیر هشت، نیمه باز بود و زندانیانی که به دلایل مختلف امکان رفت و آمد به نگهبانی را داشتند با اجازه‌ی نگهبان بین زیر هشت و بند، رفت و آمد می‌کردند. هنوز نوبت من نشده بود که نگهبان، یک زندانی تنومند را که شلواری کردی به تن داشت و دستمالی

ابریشمی به دور مچ دستش تاب داده بود از زیر هشت به درون فرستاد. قادر که پشت سر من ایستاده بود با ضربه‌ای به پشتم توجهم را به زندانی جلب کرد. و این بار اول بود که من آقا یحیی خوش اقبال را می‌دیدم.

□

کارآگاه وقتی قادر را پس از یک سین جیم طولانی و پیچیده روانه زندان کرد، نیمساعتی در دفتر کوچکش را در اداره آگاهی بست، دستش را زیر چانه‌اش ستون کرد، چشمانش را هم گذاشت و به فکر فرو رفت. پس از سال‌ها کارِ گل کردن در اداره آگاهی به عنوان یک کارآگاه کم عرضه که تنها به خاطر قیافه‌اش به کار گمارده شده بود، در این لحظه این احساس خوشایند را داشت که امکانات تازه‌ای برای کسب موقعیت حرفه‌ای برایش فراهم آمده است. این را اما نمی‌دانست که چگونه می‌توانست از این موقعیت کمال استفاده را بکند. پس از نیمساعت غوطه خوردن در بازجوئی‌های رسمی و غیر رسمیش در طول دیروز و امروز، اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که دامن اکبر آقا کازرونی را به این راحتی‌ها رها نکند. اکبر آقا منبعی پر بار بود که هنوز به اندازه کافی تخلیه نشده بود. نفر بعدی در لیست او رشید بود؛ جوانی آسمان‌جُل، اما پر از امکانات برای یک کارآگاه کارکشته. باقی، یعنی من و مرجان و آقای شجاعی و سائل ساده‌ای بودیم که تنها می‌توانستیم عکس یادگاری روز موفقیتش را تزئین کنیم. صبح روز بعد اولین کاری که کرد تلفن به کارگاه نقش بود. اکبر آقا هنوز نیامده بود و پیشکار او تلفن را جواب داد. کارآگاه بی‌آنکه کم‌ترین توضیحی به پیشکار بدهد خیلی خشک و جدی از او خواست به آقای کازرونی اطلاع بدهد که همین امروز برای یک بازجوئی مهم می‌باید خواهرش مرجان را به دفتر او در اداره‌ی آگاهی تهران بیاورد.

بازجوئی از مرجان درحالی‌که اکبر آقا با لب سفید شده از نگرانی روی یک صندلی پشت در دفتر به انتظار نشسته بود یکساعتی طول کشید.

سین: چند بار به عکاسی سایه رفته‌اید؟

جیم: دو سه بار.

سین: چند بار در آنجا عکس انداخته‌اید؟

جیم: فقط یک بار.

سین: هیچوقت هادی عکس لختی به تو نشان نداد؟

جیم: نه.

سین: هیچوقت از تو نخواست عکس لختی بباندازی؟

مرجان دیگر نتوانست جلو گریه‌اش را بگیرد. کارآگاه صبر کرد تا دخترک کمی آرام بگیرد و بعد دوباره

سؤالش را تکرار کرد. مرجان در همان حال، با سر جواب منفی داد. کارآگاه آخرین یادداشت را برداشت و برگ بازجوئی را برای امضاء مقابل مرجان گذاشت. بعد در اتاق را باز کرد و به اکبر آقا اجازه داد بیاید تو، و به بهانه‌ی پس و پیش کردن ورقه‌ها، عکس‌های لختی‌ای را که در عکاسی سایه کشف کرده بود جلو نگاه نگران اکبر آقا قرار داد. همین کافی بود تا اکبر آقا از او دعوت کند تا روز بعد برای مذاکره و فیصله دادن به این ماجرا که ممکن بود آبروی یک خانواده قدیمی و سنتی را در معرض تهدید قرار دهد به دفتر کارگاه نقش بیاید. قدم بعدی کارآگاه، تلفن به قهوه‌خانه‌ی رستمخان در سنگلج بود. رستمخان که زبانش نیمه‌بند آمده بود و ریش دو شاخه‌اش از ترس به هم جفت شده بود، به کارآگاه گفت که در این لحظه نمی‌داند رشید کجاست ولی اطمینان داد که بلافاصله پیدایش خواهد کرد و پیغام ایشان را

به او خواهد رساند. یکساعتی نکشید که رشید با یک کت چرمی مشکی، که سوار تنش بود جلو در دفتر ظاهر شد. "با جت اومدی؟ به این سرعت؟" "نه قربان! با موتور" "موتور داری؟" "نه قربان! کرایه کردم که زود برسم" و از پنجره به بیرون اشاره کرد. کارآگاه سربرگرداند و موتور مشکی خوش هیبتی را که کنار یک جیب پلیس پارک شده بود برانداز کرد. دسته‌ی موتور و پره چرخ‌ها مثل نقره برق می‌زد. کارآگاه غیرمنتظره پرسید: "قیمتش چنده؟" ساعتی ده تومن، اما با من نصف قیمت حساب می‌کنه" "کرایه‌شو نمی‌گم. قیمت خود موتور چنده؟ رشید مردد گفت: "مارکش زوندآپه قربان. همین دست دومش بالای دو هزار تومن قیمت داره" کارآگاه به رشید اشاره کرد که روی صندلی بنشیند و یکباره لحنش عوض شد "می‌دونی که جای تو الان کجاست؟ ها؟ پیش همون دوست‌های عکاست. می‌تونم همین الان برات قرار صادر کنم و بفرستم آب خنک بخوری. می‌فهمی؟" رشید که آمادگی این تهدید را نداشت از اینکه با پای خودش به تله آمده بود مثل سگ پشیمان شد. اما بعد که کارآگاه منظورش را علنی‌تر کرد نفسی براحتی کشید.

"هیچ چیز بخصوصی ازت نمی‌خوام. به کارت ادامه بده. هر چی که هست. هر وقت هم پات گیر کرد فقط کافیه به من اطلاع بدی تا پیش از اینکه پات به زندان برسه از همون کلاتتری آزادت کنم. فقط هر وقت هر سوالی ازت کرد راست جوابمو بده. روشنه؟" رشید که با همه‌ی زبلی، کمی گیج شده بود با سر جواب مثبت داد. کارآگاه سرش را برگرداند و یکبار دیگر موتور زوندآپ را از پنجره دید زد. "فروشیه؟" "فکر می‌کنم" "مال کیه؟" "غلام موتوری. توی سلسبیل" "بش بگو ساعت چهار بیاد محضر، سر همین خیابون، تا باش معامله کنم" رشید ناباور چشمش را به دهان کارآگاه دوخته بود و تمام زیرکیش را بکار گرفته بود تا منظور او را درک کند. "خودت هم باهاتش بیا تا معامله که تموم شد موتور رو ببری." چشمان رشید برقی زد که از نگاه کارآگاه پنهان نماند. "تا وقتی با من رو راست باشی زیر پات می‌مونه. فهمیدی؟" وقتی رشید را مرخص کرد یکبار دیگر در اتاق را بست، دستش را ستون چانه‌اش کرد و با چشمان بسته سعی کرد تصویر تازه‌ی هر یک از ما را در قاب ذهنش بچیند. از دید او، ما حالا همه سر جای درستان قرار گرفته بودیم. تنها کسی از میان ما که جای مشخصش را در این قاب پیدا نکرده بود قادر بود.

چند قطعه عکس فوری بدون رتوش

حاجیه خانم در این دو روزی که از آمدن مرجان می‌گذرد از سر سجاده بلند نشده است. مهتاب و نیره، دو دختر بزرگ‌ترش، یک چشمشان به بچه‌هایشان است و یک چشمشان به او که به بهانه‌ی عبادت و بجا آوردن نذورش وسط اتاق سر سجاده نشسته است و به راهی که بتواند او را از این بن‌بست برهاند می‌اندیشد. مرجان که چند دقیقه‌ای بیش نیست از بازجویی غیر منتظره، در اداره آگاهی برگشته است با چشمانی گود افتاده و موهائی که از پریشانی دو برابر همیشه به نظر می‌رسد جلو پنجره‌ی اتاقش ایستاده و به قصابی که وسط حیاط، کنار حوض، لاشه‌ی یک گوسفند ذبح شده را به درخت آویخته و دارد پوستش را می‌کند چشم دوخته است. فکرش از این شاخه به آن شاخه می‌پرد و تمرکزش را از دست داده است. می‌داند ساعات تعیین کننده‌ای در پیش رو دارد ولی دیگر توان اندیشیدن به آن، و آماده کردن خود برای این لحظات حساس را ندارد. هرچه می‌شود بشود! از دو شب پیش، وقتی کارآگاه او را با ماشین خودش از چلوکبابی خیام به کارگاه نقش آورد و به آقا داشی تحویلش داد با اینکه چندین بار با اکبر آقا روبرو شده است اما هیچکدام نه یک کلام با هم حرف زده‌اند و نه حتی یکبار در چشم هم نگاه کرده‌اند. دیروز صبح وقتی به خواست کارآگاه، اکبر آقا مرجان را با ماشین خودش برای معاینه به پزشکی قانونی می‌برد هر دو دردناک‌ترین لحظات زندگیشان را گذرانده بودند. مرجان که روی صندلی عقب نشسته بود چنان در صندلی فرو رفته بود که گوئی اصلاً وجود نداشت. اکبر آقا هم از ترس اینکه مبدا چشمش به گوشه‌ای از لباس او بیفتد حتی یکبار به آئینه عقب ماشین نگاه نکرده بود. بازگشت هم کم از رفت نداشت. با اینکه پاسخ پزشکی قانونی خیال اکبر آقا را از سلامت کامل خواهر کوچکش آسوده کرده بود اما آنچه مثل خوره جانش را می‌خورد هیچ آرام نگرفته بود. مرجان را از چشمش بیشتر دوست داشت و چاره‌ای جز اینکه چشمش را فرو بخورد نداشت. و این خشم فرو خورده مثل لقمه‌ای نم نکشیده سر راه حلقش گیر کرده و نفسش را بند آورده بود.

امروز صبح هم وقتی اکبر آقا نگران و کلافه از کارگاه به خانه آمد تا او را برای بازجویی به اداره آگاهی ببرد در تمام طول این راه بلند، به او نگفت مقصد کجاست و هدف از این کار چیست. مرجان در یک لحظه که اتومبیل از مقابل یک گاراژ مسافری رد می‌شد این فکر از ذهنش گذشت که مبدا آقداشی برای راحتی از شرش می‌خواهد او را بدون هیچ دنگ و فنگی با اتوبوس به کازرون، منزل آقا فریبرز، پسر عموی ناتنی و خواستگارش، بفرستد. سکوت آقا داشی تا غروب همانروز بیشتر ادامه پیدا نمی‌کند. وقتی بعکس روزهای پیش، سر موقع دفتر کارگاه را می‌بندد و به خانه می‌آید پس از یک احوالپرسی سرسری با نیره و مهتاب، سری به اتاق حاجیه خانم که "عزیز" صدایش می‌کند می‌زند و پس از سلامی کوتاه می‌رود روی ایوان و به قصاب که کارش تمام شده و دارد با آبپاش خونابه را از آجر فرش حیاط می‌شوید نگاه می‌کند. لحظاتی همچنان بی‌حرکت، گوئی در مقابل یک دوربین عکاسی، می‌ایستد و سپس با ذهنی آماده

برای اعلام نظرش مستقیم به اتاق مرجان می‌رود. "وسائلتو امشب جمع کن فردا اول وقت با عزیز می‌ریم کازرون." مرجان انگار منتظر شنیدن این خبر بوده باشد بلافاصله می‌گوید "چشم، آقاداشی" چند ساعتی است که باور کرده است که دیر یا زود می‌باید همراه با آقا فریبرز در یک عکاسی مثل عکاسی سایه، اما در شیراز، در مقابل دوربین کسی مثل آقای شجاعی، ارباب سابق من، بنشیند و در لباس سفید عروسی عکسی به یادگار بیاندازد.

□□□

آقای شجاعی دو هفته از بانک ملی مرخصی گرفته است تا پیش از پیدا کردن جانشینی برای من ناچار نباشد عکاسی سایه را ببندد. اول صبح است و او هنوز درست و حسابی پشت میزش جا بجا نشده که صدای زنگوله، نگاهش را به سوی در می‌کشد. بی‌آنکه صدائی از آن خارج شود دهانش بی‌اختیار می‌جنبد. "لعنت بر شیطان!" کارآگاه لبه‌ی کلاه لگنی‌اش را تاب تازه‌ای می‌دهد و آنرا از سر برمی‌دارد. چشمان نگران و عصبی آقای شجاعی که حالا مثلاً به احترام او از جا برخاسته است دود می‌زند. کارآگاه از او می‌خواهد چند دقیقه در عکاسی را ببندد تا کسی مزاحمشان نشود. آقای شجاعی با اکراه تمام در را می‌بندد. "فقط یک سؤال و جواب ساده است، در مورد قادر." آقای شجاعی که دیگر از نام من و قادر غم‌خس گرفته است هرچه از قادر می‌داند بازگو می‌کند. کارآگاه که حرف دندانگیری نشنیده است از آقای شجاعی اجازه می‌گیرد یکبار دیگر قفسه‌های تاریکخانه و استودیو را بگردد. اما آنچه را به دنبالش است نه در سوراخ سنبه‌های نیمه تاریک این دو جا که در کشو میز من در دفتر روشن عکاسی پیدا می‌کند؛ عکس‌های عبدالله بنا و زن و شش بچه‌ی کون برهنه‌اش که قادر در کپرآباد انداخته است.

مامور سازمان امنیت در اداره آگاهی، نگاهی سرسری به عکس‌ها می‌اندازد و بعد برگه‌های بازجوئی قادر را در مورد عکس‌های لختی از دست کارآگاه می‌گیرد و با دقت سین جیم‌ها را مطالعه می‌کند.

سین: چرا به تکثیر عکس لختی ادامه ندادی؟

جیم: فهمیدم کار من نیست.

سین: مگر احتیاج به پول نداشتی؟

جیم: چرا داشتم.

سین: پس چرا دنبال کار را نگرفتی؟

جیم: چون از فضای این کار بدم می‌آمد. به نظرم شرافتمندانه نبود.

...

سین: چطور شد عکاس شدی؟

جیم: عاشق عکاسی هستم.

سین: اگر عکاس نمی‌شدی چکاره می‌شدی؟

جیم: شکارچی.

سین: چی؟

...

سین: از عکاسی چه توقعی داری؟

جیم: راستگوئی.

سین: به کی؟

جیم: به دوربین.

مامور سازمان امنیت، دیگر نیازی به مطالعه بیشتر احساس نمی‌کند. برگه‌های بازجویی و عکس‌های کپراآباد را به کارآگاه برمی‌گرداند و یکسر به طرف تیردوقلو می‌راند. او تا چنگ انداختن به گنجینه‌ی بی‌همتائی که بصورت ده‌ها قطعه عکس، در چهار آلبوم بزرگ ذخیره شده و در ته یک صندوق چوبی در اتاق کوچک قادر مدفون است، فقط یکساعت فاصله دارد.

□□□

رستمخان در پستوی قهوه‌خانه‌اش یک جای اختصاصی برای رشید تدارک دیده است. کلید در حیاط خلوت کوچکی که در پستو به آن باز می‌شود را به رشید داده است تا هر وقت خواست بتواند بیاید. رشید حالا دیگر به جای در اصلی، با موتور زونداپ خوشدستش، به کوچی باریک جنب قهوه‌خانه می‌پیچد، موتورش را در حیاط خلوت امن می‌گذارد و وارد قهوه‌خانه می‌شود. از وقتی موتوردار شده فاصله‌اش با همگردان سابقش خیلی زیاد شده است. هیچکدام از بچه‌ها سختش نیست که به رشید به چشم ارباب تازه، گیرم خیلی جوان، نگاه کند. بچه‌ها هر وقت ندا برسد، می‌آیند سهمشان را در قهوه‌خانه از رشید می‌گیرند و در چهارگوشه‌ی شهر به مشتری‌هایشان می‌رسانند. رستمخان مدتی است که خودش کمتر در قهوه‌خانه می‌ماند. از وقتی قمارخانه‌ی آقا یحیی در پامانار را به دستور او راه‌اندازی کرده است گودرز، شاگرد مورد اعتمادش، کارهای قهوه‌خانه را می‌گرداند. گودرز بچه‌ی کرمانشاه است. هرچند از همه‌ی خلافاکاری‌هایی که در قهوه‌خانه می‌گذرد آگاهی دارد اما دست خودش از مواد پاک است. تنها کسی که تماسش با آقا یحیی بطور مداوم حفظ شده، خود رستمخان است. هفته‌ای یکبار بطور منظم به ملاقاتش می‌رود و با زبان مخصوصی که خودشان دو نفر می‌شناسند چنان با هم از مسائل خصوصیشان در حضور پاسبان‌ها حرف می‌زدند که گوئی تنه‌ایند.

امروز عصر وقتی گودرز صدای پُر هیبت موتور رشید را می‌شنود بلافاصله قلیانی را که آماده کرده است روی تخت جلو مشتری می‌گذارد و به پستو می‌رود. رشید تازه دارد موتور را به حیاط خلوت می‌آورد که متوجه او می‌شود. "خوش خبر باشی!" گودرز که مدتی است زبانش نمی‌گردد به او تو خطاب کند می‌گوید: "رستمخان با شما کار داشت. گفت سری به‌شان تو پامانار بزنین." رشید موتورش را از روی جک با یک حرکت پائین می‌آورد و با نرمش یک سبکسوار حرفه‌ای بطرف قمارخانه می‌راند. داخل قمارخانه هفت هشت نفر در دو دسته مشغول بازی‌اند. رستمخان که در اتاق جلویی، با ریش دوشاخه‌ی شانه‌زده، پای بساط قلیان نشسته است با دیدن رشید یک بسته چای دارجلینگ باز نشده را از کشوی جاسازی مانند زیر تختش در می‌آورد و به دست رشید می‌دهد. "ساعت هشت شب، جلو سینما رکس منتظرته." "می‌شناسمش؟" رستمخان می‌گوید "نه" و ادامه می‌دهد: "یک خال گوشتی سیاه روی لپ راستش داره. پیرهن آبی پوشیده و کراوات مشکی زده."

مردی با یک خال گوشتی سیاه روی گونه راستش که پیراهن آبی به تن و کراوات مشکی به گردن دارد با دیدن رشید که با موتور زونداپ چشمگیرش جلو سینما می‌ایستد از صف منتظران پشت گیشه جدا می‌شود و بسته چای دارجلینگ را از او می‌گیرد و بی یک کلام سخن غیث می‌زند.

□□□

هواخوری بند قرنطینه روزی یکساعت از ده تا یازده صبح تعیین شده است. باقی زندانیان بند سه در این ساعت باید بروند سمت راست حیاط، و سمت چپ را برای بازداشتی‌های قرنطینه خالی کنند. قدم زدن در هوای آزاد در حیاطی به وسعت یک زمین فوتبال برای کسانی که تمام روز و شب در یک اتاق تپیده‌اند نعمت بزرگی است. زندانیان بند سه از ساعت هشت صبح تا هشت شب آزادند هر وقت دلشان خواست به حیاط بیایند. هر روز صبح ساعت هشت که ساعت عوض شدن پست پاسبان‌ها و افسرهاست همه‌ی زندانیان باید برای سرشماری به حیاط بروند و در مقابل مامورینی که دو طرف در ایستاده‌اند، یکی یکی داخل بند بشوند. ساعت هشت شب هم به همین طریق سرشماری شبانه انجام می‌شود با این تفاوت که بعد از سرشماری در حیاط قفل می‌شود و کسی حق ورود به آن را ندارد. من و قادر اولین بار است که حیاط بند را می‌بینیم. سمت راست کوتی از لباس چرک، لب حوض کوچک حیاط تلنبار است. دو دیگ روئی بزرگ، پر از آب جوش، روی دو چراغ والور دودزده کنار لباس‌ها قرار دارد. سه نفر دارند در سه تشت بزرگ پلاستیکی رختشویی می‌کنند. این‌ها زندانیانی هستند که برای همبندانی که دستشان به دهانشان می‌رسد لباس می‌شویند و تکه‌ای دو ریال مزد می‌گیرند.

قادر با دیدن آن‌ها گوئی بخواهد کفتر چاهی بزند بی حرکت می‌ایستد و براق می‌شود. حیف که تیر کمان همراهمان نیست و گرنه از این کفتر چاهی‌ها در حیاط زندان فراوان است. مثل آن چهار زندانی که در گوشه‌ای نیمه پنهان، پشت تنها درخت حیاط، چمباتمه زده‌اند و با نیم نگاهی به در ورودی حیاط، دارند قاپ بازی می‌کنند؛ یا آنهایی که در سینه‌کش دیوار بلند زندان، با بالا تهنه‌ی برهنه در آفتاب نشسته‌اند و دارند شپش و رشک از زیرپوش و پیراهنشان می‌جورند؛ و یا آن سه چهار نفر دیگر که خماری از چشمشان می‌بارد و منتظرند خدایشان از راه برسد و سهمشان را به آن‌ها رد کند؛ و انتظارشان که در مقابل چشمان بی‌دوربین اما کنجکاو من و قادر با ورود آقا یحیی به پایان می‌رسد؛ و آقا یحیی که با دستمالی پیچیده دور مچش وقتی از کنارشان می‌گذرد بسته‌های کوچک کاغذ پیچ شده‌ای را از زیر دستمال ابریشمی به دست‌های مرتعش آن‌ها رد می‌کند...

هنوز داریم در حیاط قدم می‌زنیم و از لحظات گریزپای بخش پنهان زندگی در ذهنمان عکس می‌گیریم که یک پاسبان به سمت ما می‌آید و قادر را صدا می‌زند. انگار دستی به ناگهان دوربین را از جلو چشممان قاپیده باشد یکه می‌خوریم و نگرانی مثل نیشتر از نک انگشتمان وارد می‌شود و در مغزمان تیر می‌کشد. یک لحظه دست‌هایمان را در دست همدیگر، انگار به نشانه خداحافظی، می‌فشاریم و به سوی پاسبان می‌رویم. پاسبان بی‌آنکه به نگاه پرسن قادر پاسخ بدهد با اشاره از او می‌خواهد بدنالش برود. من چند قدم تا پای پلکان ورودی بند با قادر همگام می‌شوم. قادر با گردن دراز و لوقلوقیش به دنبال پاسبان از پلکان بالا می‌رود. بعد سر برمی‌گرداند و نگاه مهربان اما نگرانش را به من می‌دوزد. من مُشتم را بفهمی نفهمی گره می‌کنم و با اشاره، به او قوت قلب می‌دهم. پیش از اینکه در تاریکی راهرو از دید من پنهان شود لبانش در پاسخ اشاره من به آرامی می‌جنبد: "پس چی فکر کردی!"

□

سه بعد از ظهر است و هنوز از قادر خبری نیست. از صبح که وسط هواخوری او را بردند تا حالا که بیش از چهار ساعت می‌گذرد خبری از او نیامده است. دلشوره مثل خوره به‌جانم افتاده و کلافه‌ام کرده است. از دو ساعت پیش بلندگوی بند سه روشن است و هر یکربع یکبار اسامی بیست نفر زندانی را برای رفتن به اتاق ملاقات می‌خوانند. بیشتر زندانیان بند سه، توی راهرو، پشت در زیر هشت به انتظار ایستاده‌اند. آن‌هایی که در حیاط مانده‌اند زندانیانی‌اند که نه

تنها ملاقاتی که امید ملاقاتی داشتن را هم ندارند. در میان اسامی گاهی هم کسی از اتاق قرنطینه (جائی که من هستم) وجود دارد. در اتاق ما بسته است و زندانی باید پشت میله‌ها منتظر بماند تا پاسبان در را برایش باز کند. من از یکسو آرزوی ملاقات با کسی را که بتواند به پرسش‌های جانکاهی که این سه روزه بجانم افتاده است پاسخ دهد دارم، و از سوی دیگر آرزومندم هیچیک از آشنایانم از آنچه بر من گذشته مطلع نشده باشد. پدرم، بخصوص. و زن‌بابا و برادر خواهرهای ناتنی‌ام. و حتی عموبافر، که مسلماً مهمترین کمک را در این لحظه می‌تواند به من بکند. با تمام توانم سعی دارم به یکنفر اصلاً فکر نکنم چون حتی فکر کردن به او دیوانه‌ام می‌کند؛ مادرم. "....، هادی غریب‌پور،...."

بلندگو نامم را می‌خواند. ناخودآگاه، از نگرانی یا شادی، به پشت میله‌ها می‌دوم. زندانیان بند سه که نامشان به همراه نام من خوانده شده از میان جمعیتی که پشت در زیر هشت تجمع کرده‌اند راه باز می‌کنند و پشت در صف می‌کشند. من اما باید منتظر باز شدن در اتاق قرنطینه بمانم. وقتی زندانیان قبلی از اتاق ملاقات برمی‌گردند، پاسبان در قرنطینه را باز می‌کند و من همراه دیگر زندانیان به زیر هشت، و از آنجا به راهرو دراز و باریکی که به اتاق ملاقات می‌رسد می‌روم. اتاق ملاقات در واقع سالن مستطیل شکل بزرگی است به طول و عرض ده در شش متر. عرض سالن با دو ردیف میله‌های آهنی، که به موازات هم در وسط سالن کشیده شده، به دو قسمت کوچکتر تقسیم شده است. فاصله بین دو ردیف میله، آنقدر هست که چند پاسبان بتوانند در آن قدم بزنند و حرف‌های زندانی و ملاقاتی را که در دو سوی میله‌ها می‌ایستند بشنوند. تمام سعی‌ام اینست که به ملاقاتی‌ام نیاندیشم. هرکس می‌خواهد باشد! تمام ذهنم را به آنچه می‌بینم معطوف می‌کنم. انگار عکاسی هستم که آمده‌ام از اتاق ملاقات عکس بیاندازم و تنها چیزی که برایم مهم است نور اتاق و بزرگی و کوچکی آن و انتخاب زاویه دوربین است. با اینهمه وقتی زندانیان به فاصله نیم متر از هم در اینسوی میله‌ها صف می‌کشند و ملاقاتی‌ها از در ورودی سوی دیگر با هیجان و شتابزده وارد می‌شوند دیگر ذهنم از کنترل خارج می‌شود و چشمانم مثل بچه‌ای گمشده به دنبال یک نگاه آشنا از این ملاقاتی به آن ملاقاتی می‌گردد. قبل از اینکه خودش را از پشت دو ردیف میله که راه نگاهم را بریده‌اند ببینم، صدای چوب زیر بغلم را می‌شنوم. اما او کیست که زیر بازوی پیرمرد را گرفته است؟ جمعیت ملاقاتی نمی‌گذارد درست ببینم. حالا می‌بینم. دختر جوانی است که نگاهش برق آشنائی دارد. مهین است انگار، خواهر بزرگتر قادر. درست است. آندو در حالیکه نگاه جستجوگرشان را به ردیف زندانیان دوخته‌اند دارند به دنبال نگاه من می‌گردند.

□□□

صبح فردا همانطور که عموبافر در ملاقات گفته بود، اسم من را همراه با دیگر بازداشتی‌هایی که به قید قرار آزاد شده‌اند از بلندگوی بند می‌خوانند. عمو باقر دیروز ظهر پیش از آمدن به ملاقات سند خانهای کوچکش در سه راه آذری را بعنوان وثیقه آزادی من در دادگستری به ودیعه گذاشته است. پاسبانی در اتاق قرنطینه را باز می‌کند تا مرا به بیرون از زندان راهنمائی کند. وقتی می‌گویم مواظب باشم چیزی جا نگذارم قلبم بی‌اختیار مالش می‌رود. آنچه را جا گذاشته‌ام قرار است برای مدت‌ها همینجا بماند. همینجا نه، البته. در زندان سیاسی قزل قلعه، آنطور که به مادر قادر اطلاع داده بودند و مهین، خواهرش، دیروز در ملاقات به من گفته بود.

مادرم در غیبت من، هم غذای بهتری خورده و هم سیگار بیشتری کشیده است. عمو باقر دو کارتون سیگار را یکجا به دستش داده بود تا کمبود مرا کمتر احساس کند. زن صاحبخانه هم در این چند روز از بردن بشقابی از نهار و شام خودشان به بالا دریغ نکرده بود. مادرم وقتی مرا می‌بیند از خوشحالی بغلم می‌زند و سرم را روی شانه‌اش می‌گذارد.

"چه سفر طولانی‌ای بود!" دلم نمی‌آید تنهاش بگذارم. "عوضش امروز پیشت می‌مونم." حرفی نمی‌زند. نگاهش را دوخته است به دود سیگارش و از آنجا نقب زده است به دور دست‌ترین خاطرات مغشوشش. دسته موئی که از لای چارقد چرکمرده‌اش بیرون زده است حالا دیگر به سفیدی کامل می‌زند. چهره‌اش خسته‌تر و شکسته‌تر از آخرین باریست که نگاهش کرده‌ام. اما آخرین بار کی بود؟ پیش از گرفتاری‌ام؟ نه. مسلماً نه. مدت‌هاست که فرصت نکرده‌ام درست و حسابی به صورتش نگاه کنم. نه اینکه در این چند روز پیرتر شده باشد، بلکه چشمانش برق سابق را ندارد. شاید هم این حالت به خاطر دود مداوم سیگار است که از لوله‌های دماغش بیرون می‌زند و چهره‌اش را در غبار گونه‌ای می‌پوشاند. بخصوص در این حالت که هم اکنون نشسته است. چارزانو روی گلیم. نور اصلی حالا دارد از پنجره به نیمرخش می‌تابد. نوری خفیف‌تر هم، از در اتاق بفهمی نفهمی بر چارقد سفیدش تابیده و بر گونه‌ی چپش بازتاب یافته است. همین نرمه نور است که دود مداوم سیگار را از پس‌زمینه جدا کرده است و بُعدی مثل بُعد ابره‌های سفید بهاره به آن داده است.

می‌خواهم بلند شوم و کارتون سیگار را از جلوش بگیرم و به او یادآوری کنم که از جیره‌ی روزانه سیگارش بیشتر دود نکند ولی انگار رمقی در زانو برای برخاستن ندارد. اصلاً چرا باید جلوش را بگیرم؟ مگر سیگار چه مشکل تازه‌ای ایجاد می‌کند؟ برای سلامتت خطرناک است؟ باشد! خرجش زیاد است؟ این یک چیزی! می‌دانم با سابقه‌ای که برای خودم درست کرده‌ام سیر کردن شکم و ریه مادرم دیگر به این سادگی‌ها برایم عملی نیست. مادرم همچنان چهارزانو روی گلیم نشسته است و سیگار به سیگار آتش می‌زند. بیش از همیشه در خودش غرق است. یکباره سیگار نیمه گرفته از دستش روی گلیم می‌افتد. به جای برداشتن سیگار، مادرم دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و با دردی که در چهره‌اش می‌پیچد، سینه‌ی چپش را در مشت می‌فشارد. از جا می‌پریم و سیگار را از روی گلیم برمی‌دارم. مادرم نفس بلندی می‌کشد و یکبار دیگر سینه‌اش را می‌فشارد. "چی شده؟" مادرم پاسخی نمی‌دهد. نفس بلندتری می‌کشد و انگار آسوده شده باشد پاهایش را دراز می‌کند. من یک متکا روی گلیم می‌گذارم و می‌گویم لحظه‌ای دراز بکشد. حرفم را گوش می‌دهد و آرام دراز می‌کشد. بالای سرش چمباتمه می‌زنم و تمام توانم را به کار می‌گیرم تا از ورود افکار شیطانی، که در پشت دیوار مغزم لانه کرده‌اند، به ذهنم جلوگیری کنم.

□□□

سرگرد شهری، رئیس زندان موقت، زودتر از همیشه سر صبحگاه حاضر می‌شود. بر خلاف روزهای دیگر نه تنها پلک‌های پف کرده‌ی خوابزده ندارد بلکه چشمانش از شادمانی می‌درخشد. چند ماه است که به انتظار چنین فرصتی روزشماری کرده است. پاسبان‌ها و گروهبان‌ها و استوارهایی که باید پُست روز را تحویل بگیرند در ستون‌های مجزا در ردیف‌های سه نفری در مقابل سکویی که در وسط میدانچه‌ای در محوطه‌ی زندان قصر قرار دارد صف کشیده‌اند. به اشاره فرمانده‌ی قرارگاه، یک سروان جوان، نوار ضبط شده‌ی سرود شاهنشاهی از بلندگو پخش می‌شود و یک استوار، پرچم ایران را که از میله‌ی فلزی آویخته است به آرامی بالا می‌برد. با پایان سرود، فرمانده‌ی قرارگاه پشت میکروفن می‌رود و آماری دقیق از تعداد زندانیان و بازداشتی‌های هر بند، تعداد پاسبان‌ها و درجه‌داران، و افسران و همردیف‌های پُست شبانه ارائه می‌دهد. سپس پاهایش را محکم به هم می‌کوبد و رو به سوی سرگرد شهری سلامی نظامی می‌دهد. سرگرد شهری با گام‌هایی استوار و چهره‌ای شاداب از سکوی کوتاه بالا می‌رود و پشت میکروفن قرار می‌گیرد. هیچکس انتظار شنیدن حرف تازه‌ای از دهان او ندارد. هر روز صبح در مراسم صبحگاهی ارشدترین افسر حاضر در جمع، پشت

میکروفن می‌رود و جملاتی میان‌تهی و از بر شده در مورد حفظ روحیه سربازی و اهمیت فرمانبری از بالا دستی‌ها را بر زبان می‌راند. امروز ارشدترین افسر حاضر در مراسم، سرگرد شهری است. هرچند بار اول نیست که افسر ارشد مراسم صبحگاهی ست اما هیچگاه چشمانش این چنین از شوق برق نمی‌زده است. این سرزندگی را حتی وقتی دارد پیش‌پا افتاده‌ترین مقررات را به زیردستی‌هایش توضیح می‌دهد می‌توان در چشمانش دید. حرف‌های معموله‌اش که تمام می‌شود سینه‌ای صاف می‌کند و نگاهش را از همان بالا، روی چهره‌ی پاسبان‌ها که در صفی مجزا، منظم و خبردار ایستاده‌اند می‌گرداند. پس از چند لحظه کسی را که دنبالش می‌گردد می‌یابد؛ پاسبانی که نشانه‌اش خال گوشتی سیاهی است که بر گونه راست دارد. "سرکار پاسبان، بیا اینجا!"

پاسبان‌هایی که در مسیر نگاه سرگرد شهری قرار دارند پاپیا می‌شوند ولی سرگرد با اشاره‌ای مشخص‌تر پاسبان مورد نظرش را از صف بیرون می‌کشد. پاسبان با قدم‌های بلند و شمرده تا پای سکو پیش می‌آید و همانجا پاشنه‌ی پوتینش را محکم به هم می‌کوبد و خبردار منتظر فرمان می‌ایستد.

سرگرد شهری به کوتاهی فرمان می‌دهد: "بالا! بیا بالا روی سکو!" پاسبان که رنگ صورتش مثل گچ سفید شده با قدم‌های شمرده از پلکان کوتاه بالا می‌رود و در مقابل سرگرد دوباره پاشنه پوتین‌هایش را به هم می‌کوبد. نگاه شادمان سرگرد از خال گوشتی سیاه روی گونه پاسبان به پاشنه پوتین واکس زده‌اش می‌لغزد و همانجا می‌ماند. "پوتین‌ها رو در بیارا!"

سرگرد شهری برای اینکه حرفش روشنی کافی داشته باشد از استواری که پای میل پرچم ایستاده است می‌خواهد در در آوردن پوتین‌های پاسبان به او کمک کند. دقایقی بعد سرگرد شهری در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی تمامی پاسبان‌ها و درجه داران و افسران و هم‌ردیفان پُست روزانه، چهار بسته‌ی پلاستیکی، انباشته از گرد سفید، که با ظرافت در پاشنه‌ی پوتین‌ها جاسازی شده را بیرون می‌آورد. ساعتی بعد در یکی از اتاق‌های قرار گاه، بی‌آنکه نیازی به داغ و درفش باشد، پاسبان در اولین مرحله‌ی بازجویی به آنچه کرده است اعتراف می‌کند.

ج: اولین کاری که برایش کردم وارد کردن یک چاقوی ضامن‌دار بود. بعد چند بار مقداری مواد به من داد تا از بند موقت به بندهای دیگر ببرم و به مقسم‌هایش برسانم. این اما اولین بار بود که می‌خواستم از بیرون مواد برایش بیاورم. فقط به من گفته بود ساعت هشت شب جلو سینما رکس مواد را از جوانی که با یک موتورسیکلت زونداپِ مشکی می‌آید تحویل بگیرم.

سرگرد شهری که شوق انتقام به وجدش آورده است به محض ورود به دفتر کارش در زندان موقت، به افسر نگهبان بند دستور می‌دهد زندانی یحیی خوش اقبال را برای گرفتن اعتراف به اتاق شکنجه ببرند و تا وقتی تمام حرف‌های پاسبان دستگیر شده را به صراحت تأیید نکرده است آرام‌اش نگذارند. سرگرد، با پرونده‌ایکه بزودی زیر بغل آقا یحیی خواهد گذاشت اگر نه اعدام که دستکم حبس ابد را برایش تدرک خواهد کرد.

□□□

گودرز، شاگرد رسمتخان، از اینکه در این غروب دلگیر بارانی از هم‌شهری قدیمی‌اش پذیرائی می‌کند شاداب و سرزنده است. هم‌شهری او، مردی جوان و همسن و سال خودش، برای اولین بار از کرمانشاه به دیدار گودرز آمده است. بار کامیونش را خالی کرده و حالا در این هوای گرگ و میش گرفته و نمناک، پشت میزی در قهوه‌خانه نشسته است و هر وقت گودرز فرصت می‌کند و کنارش می‌نشیند خاطرات سال‌ها پیش را با هم مرور می‌کنند. گوش گودرز به او، اما

حواشش انگار به خیابان است. خیابان، نیمه روشن و چرک و خاکستری، نه تنها از بارانی که می بارد شسته نشده بلکه گل آلوده تر و تیره تر بنظر می رسد. با عبور هر ماشین و کامیونی صدائی مثل صدای فشه‌ی مار در قهوه‌خانه می پیچد و بعد دوباره جایش را به صدای باران می دهد.

رستمخان چند روزی است محض احتیاط قمارخانه را بسته است و حالا پشت دخل قهوه‌خانه دارد قلیان می کشد. نگاه او هم پیوسته و مداوم به خیابانِ تار و تیره است. اخباری که غیر مستقیم از زندان می رسد نگران کننده است. شکی ندارد که آقا یحیی اگر زیر شکنجه جان هم بدهد لب تر نخواهد کرد. اتفاقاً بیشترین خبری که بدستش می رسد در مورد مقاومت غیرقابل تصور آقا یحیی در شکنجه‌گاه است. از همانجا هم چند پاسبان را خریده است که برایش پیغام می برند. هفته‌هاست که با دستبند قپانی از میله‌ای آویزان شده‌اند اما باز هم تا ماموری به او نزدیک می شود تف به صورتش می اندازد. نگرانی رستمخان از لو رفتن خودش نیست بلکه از جای دیگر است؛ از اینست که اطمینان دارد لو دهنده‌ی پاسبان کسی جز رشید نبوده است.

همشهری گودرز تازه تبلیت را تمام کرده و دارد گوشت را در دیزی می کوبد که گودرز دستش را روی شانهِ او می گذارد و می گوید "سویچ را بده یک چرخ‌ی با ماشینت بزنم. دلم خفه شد توی این دخمه." همشهری با روی باز، کلید کامیونش را که روی میز، کنار سینی قرار دارد، بطرف او می سراند. "آن سمت خیابانه." گودرز کلید را برمی دارد و از در بیرون می زند. "تا غذات را بخوری برگشته‌ام."

چند دقیقه بعد اما از صدای ترمزی که روی اسفالت خیس کشیده می شود و با صدای برخوردی سنگین خاتمه می یابد، نه تنها همشهری گودرز که تمام مشتری‌های قهوه‌خانه از جا می پرند و به خیابان می روند. تنها کسی که نیازی به دیدن احساس نمی کند رستمخان است. آنچه در این تاریک روشن تیره و نمناک، از فاصله‌ایکه مشتری‌های قهوه‌خانه هستند به چشمشان می خورد، کامیونی است که از جاده خارج شده و نیمه خمیده در جوی پهن خیابان یله شده است. عکسی که روز بعد در روزنامه‌ها چاپ می شود گویاتر است. زیرش نوشته‌اند: شاگرد قهوه‌چی، که هوس رانندگی به سرش زده بود در یک تصادف خونین باعث مرگ یک موتورسوار شد. در گزارش روزنامه آمده است که شاگرد قهوه‌خانه، داری تصدیق نمره یک بوده، و علت تصادف سرعت زیاد موتورسوار و لیز بودن خیابان بوده است. راننده‌ی کامیون تلاشی برای فرار نکرده و تا رسیدن پلیس در صحنه‌ی تصادف باقی مانده بوده است. عکس روزنامه انگار از پنجره‌ی خانه‌ای در طبقه دوم گرفته شده است. کامیون، یله در جوی خیابان، از جلو دیده می شود. نیمی از یک موتور زوندآپ مشکی، لهیده، زیر سپر کامیون قرار دارد. جسد یک جوان، خونین، با کت چرمی وسط خیابان پهن است. خبر، بی آنکه آقا یحیی خوش اقبال دسترسی به روزنامه و یا حتی ملاقات داشته باشد، بلافاصله به او می رسد و رگه‌ای از رضایت در چشمان خونگرفته از شکنجه‌اش می دواند.

□

دوربین هاسل بلاذ قادر به من رسیده است. خودش در اولین ملاقات در زندان قزل قلعه به مهین سفارش کرده بود که دوربینش را به من بدهد. "فعلاً که لازمش ندارم. دستکم دو سالی برام می برن." وقتی به دیدن مادر قادر می روم فقط مهین و غلام، برادر شش ساله قادر، خانه هستند. مهین با عجله می خواهد برایم سماور آتش کند که نمی گذارم. در نگاهش یک نوع مهربانی خاص موج می زند که گیجم می کند. دلم می خواهد جای خالی قادر را برایش پر کنم اما چیزی

در درونم اجازه نمی‌دهد. مطمئنم که او هم با همین مشکل مواجه است و گرنه در میان تعریف کردن از ملاقاتش با قادر، اینقدر دستپاچه از اینور به آنور نمی‌رود.

اصرار می‌کند بمانم تا مادرش بیاید ولی نمی‌توانم. نه اینکه کار واجبی داشته باشم ولی بفهمی نفهمی سخت است. وقتی مطمئن می‌شود که رفتنی هستم می‌دود بالا و دوربین و خورجین قادر را برایم می‌آورد. یک لحظه بغض راه صدایم را می‌بندد و نمی‌توانم تشکر کنم. مهین هم انگار چشمانش تر می‌شود. یا شاید تر نمی‌شود، می‌درخشد. مثل یک ستاره در آسمانی تیره.

سر راه می‌روم میدان خراسان تا سری به عکاسی کوچکی که قادر پیش از آشنائی با من با صاحبش کار می‌کرد بزنم. صاحب عکاسی تا دوربین و خورجین قادر را می‌بیند می‌شناسد. می‌گویم فروخته است به من. "می‌خواستم بدونم می‌تونم با شما کار کنم؟" می‌گوید "چرا که نه" و قرار می‌شود از هر عکسی که در عکاسی ظاهر و چاپ بکنم پنج ریالش را به او بدهم؛ مثل قراری که قادر با آقای شجاعی داشت. حالا، اگر نه در خانه، که در پارک شهر می‌توانم جای خالی قادر را پر کنم.

با ارباب تازه‌ام قرار می‌گذارم که هر شب ساعت هشت بیایم عکس‌هایی را که در طول روز انداخته‌ام ظاهر و چاپ کنم و با خودم ببرم. دستکم تا وقتی اعتمادش را جلب نکنم حاضر نیست یک کلید اضافی به من بدهد. اولین شب، دست پُر می‌آیم. بیش از چهار حلقه عکس گرفته‌ام. شام را با مادرم که سیگار پشت سیگار دود می‌کند می‌خورم و سر ساعت به عکاسی می‌روم. عکاسی بسته است اما از پشت شیشه می‌بینم که اربابم دارد عکس رتوش می‌کند. می‌روم در تاریکخانه، که نصف تاریکخانه‌ی عکاسی سایه است، و کار را شروع می‌کنم. وقتی در را می‌بندم و چراغ قرمز را روشن می‌کنم تاریکخانه را به شکل دنیای کوچکی می‌بینم که خودم در ساختنش سهم دارم؛ دنیای واقعیت‌های گریزانی که از اینجا و آنجای جهان شکار شده‌اند و در مقابل نگاه سرخ لامپ کوچکی که از سیم برق آویزان است عریان می‌شوند. شیشه‌های منفی را یکی یکی در آگراندیسمان می‌گذارم و با نوری معمولی چاپشان می‌کنم. این سری مال مشتری‌هاست. حالا ویرم می‌گیرد که با نور، بازی کنم. وقت تا دلم بخواهد دارم. امشب نمی‌دانم به چه خاطر پایم نمی‌کشد به خانه برگردم. تا وقتی ارباب تازه‌ام مشغول باشد و جوابم نکند همینجا در نور سرخ این اتاقک با واقعیت‌های ثبت شده بر طلق، بازی خواهم کرد. اول نور آگراندیسمان را یک برابر و نیم می‌کنم و یکسری عکس‌ها را با این نور چاپ می‌کنم. هرچه خاکستری‌کم‌رنگ در عکس وجود داشته است به سفیدی می‌زند. سری دوم را با دو درجه نور بیشتر چاپ می‌کنم. حالا سفیدی‌های عکس‌ها به نقره‌ای می‌زند. با یک درجه بیشتر، به عکس‌هایی می‌رسم که هیچکس جز من نمی‌توانسته آنان را گرفته باشد. پسزمینه عکس‌ها (آسمان تهران) چنان شفاف و براق‌اند که چشم را می‌زند. هاله‌ای از نور پس‌زمینه، مثل نشت کردن جوهر روی کاغذ کاهی، در میان‌زمینه (درخت‌های پارک شهر) خلیده و خطوط اندامشان را محو کرده است. بازتاب اینهمه بر پیش‌زمینه (مشتری‌هایم) همچون بازتاب نور آفتابی که بر دیواری آجری افتاده باشد عمق خلل و فُرَج روح آن‌ها را آشکار کرده است.

این سری تازه را برای خودم نگاه می‌دارم. برای خودم به تنهایی نه. برای خودم و قادر. یا اصلاً فقط برای قادر. می‌توانم آنها را در آلبومی بگذارم و برایش نگه دارم. تا حبسش را بکشد و بیاید لابد آلبوم از عکس‌های تازه من پر شده است. نیمه شب به خانه می‌رسم. همسایه‌ها خوابند. مادرم هم. بی‌صدا به اتاق می‌روم و رختخوابم را پهن می‌کنم. هجوم افکار مزاحم خوابم را ربوده است. با اینهمه خسته‌تر از آنم که خوابم نبرد. خواب که نه. چیزی مثل بیدار خوابی. چشم

خواب و ذهن بیدار. و در همین برزخ میان خواب و بیداری است که واقعیت گریزانی را که بیخ گوشم رخداده است شکار می‌کنم. نه در نوری معمولی و مشتری پسند، که در هجوم نقره‌وار سفیدی بر سیاهی. مثل عکس‌هایی که برای قادر چاپ کرده‌ام.

پس زمینه (یک ساختمان) به مسجدی می‌ماند در سه راه آذری، نه چندان دور از خانه‌ی عمو باقر. میان زمینه (یک تابوت) زیر نور مستقیم آفتاب است، و پیش‌زمینه (من) پیشاپیش صاحب عزایان معدود ایستاده‌ام. نه در لباسی سیاه یا تیره. در روپوشی که از سفیدی به بازتاب نور در آئینه می‌ماند. انگار نزدیک به دو برابر معمول بر من نور تابانده‌اند. عمو باقر هم لباس تیره ندارد. در کنار من بر روی چوب زیر بغلش تکیه کرده و دستمال سفید پر تلاوش را جلو چشمانش گرفته است. و این یکی آقای شجاعی ارباب سابق من است که به احترام عمو باقر عکاسی سایه را بسته و دارد به طرف ما می‌آید. خشمش از من فرو ننشسته تا بتواند به چشمانم نگاه کند. و این چند نفر که دارند اشک می‌ریزند باید از نزدیکان خاله عفت، همسر متوفای عمو باقر و خویش دور مدرم، باشند. در این سفیدی نقره‌وار که از آسمان می‌بارد تشخیص تک تک آنها برایم مشکل است. مثل تشخیص این خانواده که آنسوتر منتظرند تا نگاهم به آنها بیافتد. دو قدم که نزدیکتر می‌شوند بجایشان می‌آورم. جلوتر از همه مادر قادر است که دست غلام را به دست دارد. با اینکه هجوم نور نمی‌گذارد طرح اندامشان را ببینم اما زهرا و فاطمه، خواهرهای کوچکتر قادر را در پشت سر مادرشان تشخیص می‌دهم. مهین، خواهر بزرگترش را فقط نمی‌بینم. به جای او دختری را می‌بینم در جامه‌ای بافته از سیم که بیشتر به مرجان در لباس عروسی می‌ماند تا به مهین در لباس عزا.

این عده‌ی تازه از راه رسیده را اما بلافاصله بجا می‌آورم. نه از چهره‌هاشان که قادر به دیدنشان نیستم، که از فرمشان؛ از شکل دسته جمعی‌اشان در حرکت. آنکه سمت راست دیده می‌شود پدرم است. لایلا و محسن و مریم و زرین و داود، برادر خواهرهای ناتنی‌ام، به ترتیب قد هق‌هق کنان در کنارش ایستاده‌اند. و این که سمت چپ قرار گرفته پروین خانم، زن‌بابای من است که اشک از پهنای صورتش می‌بارد. پا پیش می‌گذارم و برادر خواهرهای کوچکم را که مثل پنج شاخه گل یاس عطر کودکیم را با خود دارند در آغوش می‌کشم. پدرم رویش را بگونه‌ای برگردانده است تا چشمانش را نبینم. زن‌بابایم انگار خواهر جوانش را از دست داده باشد بی‌قرار است. عمو باقر همه را به درون دعوت می‌کند. مردها به یک سوی پرده‌ی عریض برزنتی، و زنها به سوی دیگر آن راهنمایی می‌شوند. زن‌بابایم اما تا پایش به رواق شبستان می‌رسد در چنگال گردباد صرع اسیر می‌شود و همانجا متشنج و کف بر لب بر زمین می‌افتد، و مرا از دنیای برزخی خواب و بیداریم به دنیای کوچک اتاق من و مادرم پرتاب می‌کند.

از جا می‌پریم و ترسیده و نگران بالای سر مادرم می‌خزم. طاقباز با چشمانی گشاده و بی‌حالت به جایی از سقف، شاید همانجایی که روزی چکه می‌کرده، خیره مانده است. با همان سرعت که پیش خزیده‌ام پس می‌خزم. پتوی کهنه‌ام را به سر می‌کشم تا دیواری میان خودم و ذهنم حائل کنم. ذهنم اما از کوه قاف هم بالا می‌رود. شهبازی تیزپر است و حائل نمی‌شناسد. می‌پرسد چرا نشسته‌ام و همسایه‌ها را خبر نمی‌کنم؛ چرا به کوچه نمی‌دوم و در اولین مطب محله را نمی‌کوبم؛ چرا بلند نمی‌شوم دستکم تکانش بدهم شاید خواب باشد. از همان خواب‌های مرگ که پدرم را از او فراری داد. از همان خواب‌ها که بچه‌هایش را یکی‌یکی، جز من، از او گرفت. یا شاید در فکر باشد. غرق در فکر دور و درازی که اینهمه سال تمامی نداشته است. فکری که اگر چاه ویل بود باید به تهاش رسیده باشد.

پاسخ ذهن بی‌معنای بی‌صفتم را می‌گذارم فردا، وقتی اولین رگه‌ی نور از پنجره به جسد مادرم تابید بدهم. تا آن لحظه، زیر پتو می‌مانم و به پَرکِ پَرکِ آبی که در سوراخ‌های گوشم صدا می‌کنند گوش می‌کنم. اشک است؟ نمی‌دانم. هرچند انگار از گوشه‌ی چشمانم جاری است.



[پایان]